

تاریخ برای ثبت در

فهرست

- 3 1 - چرا برای ثبت در تاریخ
- 5 2 - تقدیم به دخترم سانا
- 7 3- شعری از پیتروس دووریان
- 9 4 - مقدمه
- 12 5 - پادگان سنندج
- 22 6 - 28 مرداد، فرمان حمله خمینی
- 35 7 - انتقال از پادگان
- 40 8 - فرودگاه سنندج
- 47 9 - باز جویی
- 52 10 - محاکمه فرمایش
- 59 11 تیر باران
- 76 12 - آزادی از زندان
- 89 13 - زیر نویس

برای ثبت در تاریخ

چرا برای ثبت در تاریخ؟ برای هر کسی که این نوشته را میخواند ممکن است این سوال طرح شود! مگر در تاریخ سیاه و مرگبار جمهوری اسلامی کم جنایت ثبت شده است و فقط خاطرات مرا کم دارد که در آن ثبت شود؟ جواب من این است: تمامی کسانی که به هر نحوی از طرف این رژیم‌ها و مالیخولیائی‌ها مورد آزار، اذیت و یا شکنجه و زندان قرار گرفته‌اند، ضروری است خاطرات خود را به هر صورتی که خود صلاح میدانند ثبت کنند و نه تنها آنرا در معرض آگاهی عمومی قرار دهند بلکه خود نیز ادعای دادخواهی کنند. به امید اینکه روزی بتوانیم سران کثیف این رژیم که منشأ مسمومیت فکر و روح جامعه بشری هستند را به پای میز محاکمه بکشانیم. و از طرفی نیز همگی واقفیم در طول تاریخ بارها اتفاق افتاده است که عکس‌هایی از یک صحنه جنایت یا فیلمی که به صورت مخفی گرفته شده است و یا انتشار کتابی منجر به حرکتهای اجتماعی گردیده و چه بسا پشتیبانی جهانی را جلب نموده است. مثلاً عکس دختر خردسال ویتنامی در گرماگرم جنگ نا برابر آمریکا علیه مردم ویتنام توانست در پروسه این جنگ ناعادلانه، توجه جهانیان را به خود معطوف نموده و نقطه آغازی برای عقب نشینی دولتی امپریالیستی گردد. فیلم کتک کاری یک جوان سیاه پوست توسط پلیس آمریکا توانست ماهها حرکت مردمی در اکثر ایالت‌های این کشور را بدنبال داشته باشد. همزمان با درنده خوئی رژیم

علیه اکثریت مردم بیدفاع ایران من لازم میدانم در زیر بطور اجمال به مسئله کرد اشاراتی داشته باشم.

مسئله کرد یکی از معضلات چهار کشور خاورمیانه است که این ملت برخلاف خواست مردمش در جغرافیای این چهار کشور تقسیم گشته و سالهاست در این رابطه از مردمش قربانی گرفته میشود. از بمباران شیمیایی تا انفال، کوچ اجباری، تبعید، زندان و آوارگی گرفته تا اسمیلاسیون را به مردم کرد تحمیل و ما را از ابتدایی ترین حقوق انسانی بی بهره کرده اند.

ظرف چند دهه گذشته، جنبشهای آزادی بخش نوینی در سراسر جهان، به منظور وجود آوردن دولتهای ملی، شکل گرفته و دهها کشور به نقشه جغرافیای جهان اضافه شده است. ملتهایی که جمعیت شان سر به چند صد هزار نمیزند، خود را بعنوان ملت به جهانیان شناسانده اند. تا جایی که بعضی از آنها اعلام آمادگی کرده اند که به اروپای متحد بپیوندند.

ملت کرد که سابقه موجودیتش به بیش از چند قرن میرسد و بخصوص در صد سال گذشته از جمله ملتهایی بوده که برای حقوق پایمال شده اش در اشکال گوناگون مبارزه کرده، هنوز در مراحل اولیه کار است که بعنوان مردمی که خواهان حقوق ملی خویش است، از طرف ملتهای دیگر و سازمانهای بین المللی برسمیت شناخته شود. اما دولتهای سرکوبگر حاکم که این ملت در میان شان تقسیم گشته از برسمیت شناختن حقوق پایمال شده شان سر باز میزنند، (کردستان عراق اکنون به علت شرایط امروزیش در این چهار چوب نمی گنجد) هر روز به بهانه ای آنها را زیر فشار قرار داده تا از خواستههای انسانی شان که همانا حاکم بودن بر سرنوشت خویش است دست بکشند. در واقع همواره کوشیده اند ملت کرد ساکن این کشورها را در ملت حاکم که دارای قدرت سیاسی بوده و هستند حل کنند. به بهانه تمامیت ارضی و تجزیه طلبی و...، حقوق آنها را پایمال کرده و مبارزات آنها را به شکست بکشانند.

به دلیل انعکاس جهانی عکسهای مربوط به این ماجرا، امید من این است که نوشته من نیز بعنوان کسی که خود

در بطن بخشی از این حادثه تلخ و دردناک بوده، در کنار اسناد دیگر مربوط به آن قرار بگیرد و بتواند برای نسل های آینده قابل استناد باشد. همچنین همه این اسناد بتواند روزی بعنوان مدارکی برای محکومت ج - ا به کار برده شود. این واقعه کمی نبود، عکسهای این فاجعه در مقطع به قدرت رسیدن ج- ا توانست مثل بمب صدا کند و حاکمیت این جانان تاریخ را زیر علامت سوال قرار دهد، حاکمیت اوباشانی که امروز خود به معضلی در خاور میانه تبدیل شده است.

تقدیم به دخترم سانا!

یک روز بسیار زیبای تابستانی بود، هوای گرم و مطبوعی داشت. طبق معمول، چنین روزهایی در سوئد کم است و باید فرصت را غنیمت شمرد و از آن به نحو احسن استفاده کرد. قرار بود با سانا دخترم و دوست هم سنش که لبنانی الاصل بود و در همسایگی ما زندگی میکردند به شنا برویم. تمام وسائل ضروری را فراهم کرده به راه افتادیم. بعد طی فاصله ای ترانه ای عربی که روی سی - دی و در اتوموبیلم داشتم را گذاشتم. همزمان که خواننده میخواند، سانا آهنگ را زمزمه میکرد و روی رانش با دست ضرب میگرفت. آهنگ شاد بود و من نیز همراه او میخواندم. در این فاصله من شاهد بودم که سانا چقدر شاد و سر حال بود و دیدن او در آن حالت برایم لذت بخش بود. ناگهان سی- دی را خاموش کرد و گفت: بابا آواز دیروزی را بگذار! نمیدانستم منظورش کدام آواز بود " نیواره یه ...بابا " (غروب است... بابا!) من قبلاً در مورد این ترانه برایش توضیح داده بودم ترانه غمناک بود و حیفم آمد که در این روز استثنایی سراغ چنین ترانه هائی برویم بنا براین موضوع

را عوض کردم. ترانه شاد دیگری پخش نمودم به کنار دریا رسیدیم. بعد از پارک کردن اتوموبیل، سانا و دوستش منتظرم نشدند، آنها قبل از من مثل پرنده بال میزدند و دوان دوان خود را به دریاچه رساندند. قبل از رسیدن من، سانا و دوستش لباسهای شان را عوض کردند و به شنا رفتند و من از شیطنت های شان لذت میبردم. بعد از برگشت شان از شنا نشسته بودیم. وقت صرف غذای ظهر بود. آنروز من پیراهن آستین کوتاه به تن داشتم، دیدم که سانا به جای زخم دستم خیره شده بود. میدانستم که همان سوالی که قبلاً چند بار پرسیده بود برای چندمین بار تکرار خواهد کرد. چرا نمیگویی این جای زخم چیه؟! من میدانستم بازگویی ماجرای جای زخم دستم برای سانا در این سن و سال و در این روز که قرار بود به او و دوستش خوش بگذرد کار عاقلانه ای نیست. به او قول دادم که در فرصت مناسب برایش توضیح دهم، اما تاریخی برایش معین نکردم. از او خواستم که با هم به شنا برویم. او قبول کرد و او را بوسیدم و رفتیم. هنگام شنا شادی و شغف وصف نا پذیری داشتم، سانا به رویم آب میپاشید و خود را زیر آب پنهان میکرد و میبایست من او را پیدا میکردم. هر دو بعد از مدتی شنا کردن خسته شدیم به کنار آب باز گشتیم.

بعد از آن روز در فکر بودم که به قولی که به سان داده بودم وفا کنم. این زخم حکایت از زخمهای عمیقی داشت که بر پیکر خلق کُرد و مخصوصاً مردم سنندج نشسته است. میبایست آنرا برای سانا، برای مردم و برای مردم جهان بازگو کنم. اگر چه جای زخم التیام یافته، اما زخم روح و روان من، روح و روان مردم با این تاریخ پراز تحمل سرکوب و تحقیر و توهین التیام نخواهد یافت، مگر اینکه این ماجرا را به عدالتخانه مردم ببرم و علیه حاکمان و حامیان جهل و خرافه شهادت بدهم.

چند روز پیش طبق معمول سایتهای اینترنتی را نگاه میکردم خبر اهدای جایزه به عکاس صحنه های دلخراش تیر باران فرودگاه سنندج که به دستور خمینی در سال 58 انجام گرفت، انعکاس وسیعی یافته بود. به عکسها نگاه کردم و در خلوت خود مدتها

گریستم. قیافه معصوم کسانی که با هم در یک بند بودیم جلو چشمانم مجسم شد، خود را سرزنش میکردم. چرا چیزی نمی گویی؟ چرا آنچه را که دیده ای افشا نمیکنی. اینجا بود که تصمیم گرفتم خاطراتم را در کنار این عکسها بگذارم و قولی که به دخترم سانا داده بودم نیز وفا کنم.

jamalsnah@yahoo.se

نه گهر ریوی دزیوی مردن
به پیکه نینی ناحهزی ههمیشه گییه وه، به سه رما بدا
گیان ودلی پر غه م له ناو بچی،
وامه زنانن من مردووم، من زیندووم
نه گهر چرای ژینم له سه ر سه رینی سه ره مهرگم،
پرشنگی ساردی دوایی بداو دوا تریفه ی بی،
وامه زنانن من مردووم، من زیندووم
نه گهر کلیسا بانگه وازی مهرگم بکا
عه فریتی مردن به قاقا بکه ویتته شوین ته رمی ساردوسپر
وامه زنانن من مردووم، من زیندووم
نه گهر پیوانی نه زانکارو
ژنانی شینگپرو رووداپوشیو
له دوای داره ته ره مه که م، پر مه ی گریانیان بیت،
داری عوود بسووتینن،

وامه زانن من مردووم، من زیندووم
ئه گهر به ئه سرینی چاوی ده زگیرانه کهم،
به ناوی چاوی کهس ودوست وهه قالانم
کیلی گۆرم بخووسی،
وامه زانن من مردووم، من زیندووم
به لام ئه گهر گۆری من بی ناو نیشان
له گوشه یه کی ئه م جیهانه پانه دا داکه وی و
بیره وه ریم له یادی خه لکا بیرهنگ بی،
ئاخ! ئه و کاته یه که من ئه مرم

پیتروس دووریان ... شاعیری ئه رمه نی



The picture above, taken by Jahangir Razmi, left, was awarded a Pulitzer in 1980.

مقدمه

در طول تاریخ، خصوصاً در این عصر که سرمایه توانسته است خود را به اقصا نقاط دنیا گسترش دهد، هر شکل از آزادیخواهی و حق طلبی در کشورهای که حکومت‌های غیر دموکراتیک و ضد انسانی آن با تکیه به سر نیزه و تحمیل جهالت به مردم به مسند قدرت نشسته اند، با قهر و خشونت پاسخ گرفته و حاکمان وقت خواسته و می خواهند که آن را سرکوب و به شکست بکشانند و آن را قربانی منافع دور و نزدیک خود نمایند.

حکومت‌هایی که سعی دارند بی حقوقی انسان را به سنت و فرهنگ جا افتاده در جوامع خود تبدیل کنند و آن را با ابزارهای تحمیل به مردم محروم تحمیل نمایند. طبیعی است که اینان تلاش میکنند آن را امری عادی جلوه داده و در واقع خواسته‌های دموکراتیک مردم را نه تنها تنزل دهند بلکه لگد مال کنند.

در ایران، کشوری که حاکمانش بر طرای سیاه لم داده اند و اعوان و انصارشان در این خوان یغما میچرند، روزگار مردمش سیاه و تباه گشته، از آزادی و حقوق انسان و انسانیت خبری نیست. نصف جمعیت این جامعه یعنی زنان از حقوق ابتدایی خود بی بهره اند و با قوانین قرون وسطائی با آنان برخورد میشود.

از ابتدای به قدرت رسیدن این حاکمان جهل و تولید کننده و صادرکنندگان و بیروس ارتجاع به منطقه و دیگر کشورهای اسلام زده در آن سوی منطقه، برای هر حرکتی که مخالف موجودیت آنها بوده، از قبل خود را آماده کرده و تصمیم داشته و دارند که آنرا به خاک و خون بکشانند. در این مدت به کمک آنها جریان‌های ارتجاعي در کشورهای اسلام زده پا گرفته و می‌رود که این ارتجاع بعنوان آلترناتیو در این کشورها عرض اندام کنند و جنبشهای آزادی خواهی و حق طلبانه مردم را به کج راه بکشانند.

یک ماه و چند روز از به قدرت رسیدن رژیم جمهوری اسلامی نگذشته بود که نوز سال 58 را در سنندج به خون کشیده شد و جنگ نا خواسته ای به مردم کُرد تحمیل و صدها تن از مردم این شهر را قتل عام کردند. در تابستان همان سال یعنی درست 27 و 28 مرداد 1358 بار دیگر به هدف سرکوب مردم کُرد فرمان حمله مشهور خمینی جلاد به کردستان صادر شد که هدفش اساساً باز پس گرفتن دستاوردهای دمکراتیکی بود که مردم با جانفشانیهای بی دریغ خود بدست آورده بودند و از آن دفاع میکردند. همزمان به هر آنچه نشانی از آزادی و آزادیخواهی در ایران بود یورش بردند.

این خاطرات مربوط به این مقطع تاریخی، یعنی مقطع فرمان حمله خمینی به کُردستان است که دهها نفر از مبارزین کُرد در شهرهای مختلف کُردستان به دستور خلخالی و با نیابت از طرف خمینی، این قاتل بزرگ و سرکرده جمهوری خونریز اسلامی، به اعدام محکوم شدند. بعد از این حمله در ندانه بود که حرکت مردم کُردستان جنبش مقاومت خلق کُرد نام گرفت و هدفش همچنانکه از نامش پیدا بود، دفاع از خود در برابر نیروهای سرکوبگر. در ادامه این فرمان قتل عام ملت کُرد بود که رئیس جمهور وقت یعنی ابوالحسن بنی صدر در جنگ 24 روزه سنندج در بهار 59 در تأیید فرمان امامش خطاب به ارتش گفت که پوتین هایتان را از پایتان در نیآورید تا غائله کُردستان را سرکوب میکنید.

این نوشته قطره ایست از دریای جنایت های رژیم حاکم بر این کشور ملا زده و با هدف افشای جنایتهای جمهوری اسلامی ایران در کُردستان ایران نوشته شده است. من بعنوان یک شاهد زنده خواسته ام که جنایات این مقطع به فراموشی سپرده نشود.

عکسهای این درنده خوئیها در مقطع به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی سندیسست برای ضد دمکراتیک و ضد انسان بودن این رژیم و میتواند بعنوان فاکتی گویا، در مراجع بین المللی مورد استناد واقع گردد و نسلهای آینده باید از آنها بعنوان سند استفاده نمایند. این خاطرات مربوط به افرادی است که در میدان تیر چون سرو ایستادند و فقط دیدن عکسهای صحنه اعدام آنها، وجدان هر انسانی را جریحه دار مینماید.

طبیعتاً این نوشته خالی اشکال نخواهد بود. کمک و یادآوری هر لغزشی را با آغوش باز پذیرا هستم و امیدوارم که این مشاهدات شخصی من بتواند نقطه آغازی باشد برای باز گو کردن خاطرات انسانهای دیگری که در مدت حاکمیت این رژیم ضد مردمی بر آنها ناملایماتی تحمیل شده و منبعی برای تاریخ نویسان این جنبش در آینده باشد.

مدتها بود که در فکر نوشتن این خاطرات بودم تا اینکه سال سال گذشته عکاس صحنه ها، یعنی آقای جهانگیر رزمی، سری کامل عکسهای این واقعه انتشار داده شد. انتشار این عکسها انگیزه نوشتن را بیشتر در من تقویت کرد. من بعنوان کسی که با 8 تن از یاران جانباخته ام در یک بند بوده ام، خواسته ام آنچه در آن روزها بر ما گذشته است را باز گو نمایم و ضمناً از تاثیری که جریانات سیاسی و کسانی که با این جریانات در آن مقطع تاریخی تداعی میشدند، یادی کرده باشم.

با توجه به اهمیت این ماجرا که انعکاس جهانی داشته است و میتواند برای نسلهای آینده سوال بر انگیز باشد، با شخص یا اشخاصی که بخواهند ماجراهای مربوط به این زندان و اعدامهای بعداز آن را به صورت فیلم در آورند، آماده هر گونه همکاری هستم.

در خاتمه از دوستانی که به هر نحوی در خصوص نوشتن این مطالب مرا حمایت کرده اند بی نهایت سپاسگزارم.

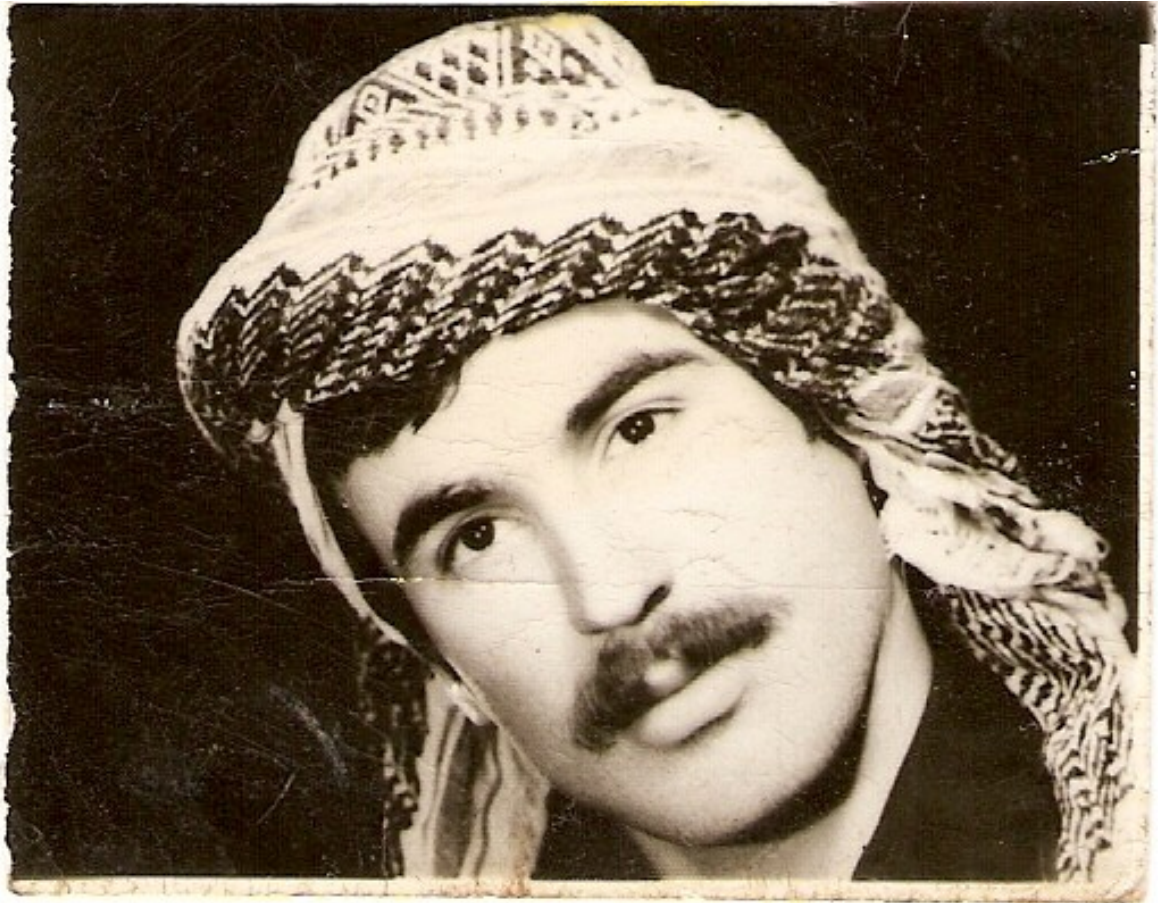
جمیل نه وه ره

jamalsnah@

Emil :
[yahoo.se](mailto:jamalsnah@yahoo.se)

بخش 1

پادگان سنندج



احسن ناهید

بخش 1

در اولین لحظات انتقال به یکی از اطاق های بیمارستان لشکر 28 در سنندج ، نگاه جوانی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود توجه ام را به خود جلب کرد. جوانی با موهای بوری که به پیشانی چسبیده بود با صورتی عرق کرده و چهره ای متمایل به زرد. در نگاه اول احساس کردم که مریض است. با دیدن من نشانی از خوشحالی در صورتش نمایان شد،

هر از گاهی سرش را بطرف من میچرخاند و نگاه محبت آمیزی به من هدیه میکرد، انگار که آشنائی را دیده است یا شاید هم صحبتی! فردی ریشو دست به سینه روی سرش ایستاده بود همانند برج زهر مار اوضاع را زیر نظر داشت و هر حرکت او را کنترل مینمود. بعدا متوجه شدم، این فرد از افراد جنبش امل لبنان (1) است که برای کمک به رژیم ج - ا به کردستان آمده بودند.

مأمورینی که مرا بدانجا آورده بودند با تحویل دادن من به کادر بیمارستان همراه پرونده اولیه ای که در ساختمان قلبی جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب (2) که توسط سپاه پاسداران گروه سپاه جامگان (3) اشغال شده بود، ما را تنها گذاشتند.

بعلت زخمی بودن دستم که در جامانه ای (دستاری که مردم کرد به سرشان میبندند) به گردنم آویزان کرده بودند روی تخت بیمارستان نشستم و منتظر ماندم، در افکار خود غوطه ور بودم، لحظه دستگیریم را به خاطر میآوردم که چگونه لوله تفنگ اسلحه یوزی را در دهانم قرار دادند و... که ناگهان صدایی به زبان کُردی شنیدم!!؟؟ با لهجه سنندجی گفت: (من نه و ناسم، ئیمه هاوسا بوین) من تو را میشناسم، ما همسایه بودیم.

این صدای جوانی بود که قبلاً درمورد او توضیح دادم. او را به جا نمیآوردم، در فکر فرو رفتم، من که تمام بر بچه های محل را میشناختم!!؟ چرا او را نمیشناسم!!؟ بیشتر او را ورنه نمردم. جوان خوش قیافه ای بود. صورت متین او مرا دو چندان متوجه خود نمود، سنش بین 20 - 22 به نظر می رسید، در فکر بودم که به کدام خانواده تعلق دارد، دوباره شروع به صحبت کردن نمود: این که با لای سرم ایستاده زبان ما را نمیفهمد، فارسی هم بلد نیست! میتوانیم آزادانه صحبت کنیم. من اطمینان یافتم که میتوانیم راحت تر صحبت کنیم. ولی احتیاط هم میکردم زیرا هنوز خودش را معرفی نکرده بود و نمیدانستم چرا روی تخت بیمارستان است. ولی حدس میزدم سرنوشتی همانند من دارد.

من شما را بجا نمیآورم.

از او پرسیدم میتوانم اسم تان را بپرسم؟

من احسن هستم .

بابا همسایه بودیم، ما به تهران رفتیم، اولین لحظه ای که وارد اطاق شدی

تو را شناختم. من تو را به خاطر دارم!

خوب خودت را معرفی کن!

از خانواده ناهید هستم .
حالا متوجه شدم!

خانواده ای مشهور و با نفوذ که مورد احترام مردم محله و منطقه بودند. کوچه محل به اسم فامیلی آنها نام گذاری شده بود. خانه ما هم در این محله بود، پدر خانواده در ثبت احوال کار میکرد که سالها پیش در انجام یک مأموریت در بوریدر منطقه ژاورود (4) در تصادف رانندگی فوت کرده بود. بعد از این اتفاق ناگوار خانواده آنها هم متفرق شده بودند، ولی ساختمان محل زندگیشان به قوت خود باقی بود و هرچند وقت یکبار افراد خانواده به سنج بر میگشتند و مدتی در آنجا میماندند. قیافه دوران کودکی و نو جوانی احسن به خاطر آمد، خیلی تغییر کرده بود. او را با برادر کوچکش شهریار که یکی دو سال اختلاف سن داشتند به خاطر آوردم که اکثراً با همدیگر بودند. خوب از برادرانت چه خبر؟ عابدین، عبدالله، زبیح ، حسن، مظفر، شهریار خواهر انت رفعت و دیگری که اسم او را فراموش کرده ام..... (در حال نوشتن این خاطرات بودم که متوجه شدم که خواهر دیگر شان خانم " رویا ناهید " از فعالین سیاسی با تلویزیون امریکا در این رابطه ماه پیش مصاحبه داشته است).

برایم غیر مترقبه بود. سالها بود که به تهران رفته بودند، در آن اوان احسن سنی بین 10 - 12 سال داشت. اکنون جوانی برازنده ای شده بود.
اینجا چکار میکنی؟

من هم زخمی هستم، پام تیر خورده است. نمیتوانم راه بروم تیر به استخوان رانم اصابت کرده است.
روی پاهایش پتویی کشیده شده بود .

اطمینان پیدا کردم که وضعیتی شبیه من دارد و این مبنای اعتماد مان به همدیگر شد، شرایطمان از نظر زخمی و اسیر بودن همانند بود، ولی من امکان راه رفتن داشتم. صحبت‌های مان عادی بود از هر دری سخنی، مفصل در مورد افراد فامیل از هم دیگر می پرسیدیم. تشنه صحبت کردن بود معلوم بود که مدتی است که با کسی رابطه برقرار نکرده و هم صحبتی نداشته بود. تنها کسانی که به اطاق میآمدند پرسنل بیمارستان و افراد املی بودند که بعداً متوجه شدم که هر چند ساعت یکبار نگرهبانی میدادند و عوض میشدند. قیافه آنها از نظر ظاهر باهم زیاد متفاوت نبود، همه با ریش و پشم و کت و شلوار یک رنگ. از اینکه اسلحه حمل میکردند هیچ شکی نبود، اما به صورت علنی دیده نمیشد.

سرگرم صحبت کردن بودیم، مرد پزشک یاری به اطاق وارد شد. رو به من کرد و از من خواست که با او بروم. از احسن خدا حافظی کردم به دنبال او راه افتادم، نمیدانستم که به نزد احسن باز میگردم یا نه؟ مرا به جای دیگر انتقال خواهند داد؟ این سوال مشغله ذهنم بود. محیط بیمارستان کاملاً نظامی بود و افرادی با اسلحه و لباس یونیفورم نظامی در سالن در رفت و آمد بودند.

از کریدور عبور نموده وارد اطاق کوچکی شدیم، او به پشت میزی رفت، کاغذی آورد و مشخصات مرا نوشت.

میخواهیم از بازویت عکس بگیریم تا میزان شکستگی آن معلوم بشود. از حرکت مچ و پنجه دستت پیداست که عصب آن نیز آسیب دیده است. قرار است که دکتر بیاید و معاینه کند، تا آمدن او باید که عکس را آماده کنیم. این را گفت و به کار خودش مشغول شد. هیچ صحبتی به غیر این بین ما رد و بدل نشد.

عکسبرداری انجام شد. به کمک او دوباره راه افتادم و به اطاق قبلی بازگشتم. خوشحال شدم که نزد احسن برگشته ام، چون هم صحبتی در چنین فضا و موقعیتی موهبتی است و صف ناپذیر. دیگر ابایی نداشتم که در هر رابطه ای با احسن صحبت کنم. در مورد عکس گرفتن با احسن به صحبت پرداختم، صحبت های پراکنده در مورد سرباز بودم در این پادگان و آشنایی من با یکی از هواداران چریکها از جمله آنها بود "حسین" (5). او هم جان تازه ای گرفت. هر چند یکبار پرسنل بیمارستان میآمدند و سر و گوشی آب میدادند. آنها کنجکاو بودند، شاید شنیده بودند که فردی را به تازه گی آورده اند که دستش زخمی است، البته این حدس من بود، چون هیچ کاری نداشتند و من تردد آنها را حمل بر کنجکاوی تلقی میکردم.

ساعت 8 یا 9 شب بود برایم مقداری غذا آوردند، اشتهایی هم نداشتم، ولی ناچاراً مقداری از آنرا خوردم تا نیرویی بگیرم، چون سرنوشت نا معلومی برای خود پیش بینی میکردم. با توجه به اینکه قبلاً در این پادگان خدمت سربازی را به پایان رسانده بودم و پادگان را میشناختم، امکان این بود که دست به فرار بزنم.

در این حول و حوش دو خانم پرستار که من یکی از آنها را میشناختم، به اطاق وارد شدند. ایشان سال ها پیش در خانه ما مستأجر بود، با دیدن من یکه خورد ولی زود به خود مسلط شد. نگاهیان املی که ایستاده بود متوجه نشد، با خانم دیگری که او را همراهی میکرد برای من داروی مسکن آورده بودند. هنگامی که به تخت من نزدیک شد با رعایت احتیاط به خانمی

که میشناختم گفتم: تلفن منزلمان را به شما میدهم و شما زحمت بکشید به خانواده ام زنگ بزنید و بگوئید که من اینجا هستم. جوابی نداد، در صورتش وحشتی ظاهر شد، به او نگفتم که کی هستم، مطمئن بودم که او هم مرا شناخته است و در برخورد اولش این مسئله برایم مسلم بود. در آن لحظات مناسب این بود که پیامم را کوتاه به این خانم برسانم چرا که نمیخواستم برایش مشکلی ایجاد کنم. جوابی نشنیدم شاید نمیخواست خانم دیگر که همراه او بود در جریان قرار بگیرد. به بهانه مرتب کردن تختی که من روی آن دراز کشیده بودم نزدیک تر آمد و به آرامی گفت: بنویس بعداً میام میبرم.

با خود قلم و کاغذ نداشتم. سعی کردم که به حرکات و رفتارم مسلط باشم، می بایست هر چه زود تر شماره تلفن را مینوشتم چون امکان داشت به زودی برگردد، به کمد کنار تخت نگاهی انداختم، حدس میزدم که کاغذ و قلم آنجا باشد، درد دستم را فراموش کرده بودم، به بهانه درد دست از تخت پائین آمدم، شروع به قدم زدن نمودم، وانمود کردم که دردم بیشتر شده، بعد از چندین بار آمد و شد به طرف کمد بغل تخت آمدم. کشور را باز کردم در آن چندین تکه کاغذ یافتم، نصف مسئله حل شده بود، حالا میبایست قلم هم پیدا کنم، با دست راست در جیب هایم گشتم، البته گشتن جیب طرف چپ خیلی سخت بود و میبایست با دست تیر نخورده ام که دست راست بود دنبالش میگشتم. به این فکر افتادم قبل از دستگیری با اشرف رحیمی مه له کشان (6) مشغول کشیدن شکل حمایل بودیم. ای کاش مداد را پیدا میکردم !! احسن متوجه شد من به دنبال چیزی میگردم!
چه ت گه ره که؟ (چه میخوای؟)

کوره میدادیک! میدادیکم گه ره ک بو! (مدادی میخواستم!)

ناگهان دستم به خود کاری که با خود داشتم خورد، خیلی خوشحال شدم، به احسن گفتم که آنرا پیدا کردم، برای اطمینان مدتی صبر کردم که شرایط عادی شود، به روی تخت برگشتم و دراز کشیدم، با احتیاط جیب شلوار کُردی را بالا کشیدم و آنرا گرفته بیرون آوردم، بدون اینکه آن را پنهان کنم تکه کاغذ را آورده مشغول شدم که چیزی روی آن بنویسم، مرد املی متوجه شد اما عکس العملی نشان نداد، ماجرای مداد و کاغذ تقریباً یک ساعتی طول کشید، هنگامیکه اطمینان پیدا کردم که مسئله ای پیش نخواهد آمد از آن لحظه به بعد در فکر بودم که شماره تلفن را بنویسم و آن را بدست

خانم پرستار بدهم.. از موقعی که خانم پرستار گفت: می‌آیم آنرا می‌برم، این فکر مرا به خود مشغول کرده بود و احتیاط می‌کردم که مشکلی برای او بود جود نیاید، بالاخره شماره تلفن را نوشتم آنرا در جیب پیراهنم گذاشتم و در انتظار آمدن او بودم.

با احسن دوباره شروع به صحبت کردیم :

خوب بگو چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا زخمی هستی؟ کجا زخمی شدی؟

با شه‌ریار برادرم و جمیل یخچالی بودیم. در پاسگاه "قه ته ون" دستگیر شدیم. تصمیم به فرار گرفتیم و اینکار را عملی کردیم. به ما تیراندازی کردند و من زخمی شدم و از سرنوشت آنها اطلاعی ندارم. نمی‌دانم در کجا هستند.

داشتیم در این مورد بحث بحث می‌کردیم که شخصی که از دستم عکس گرفته بود به اطاق وارد شد و از من خواست که همراه او بروم، این دومین بار بود که اطاق را ترک می‌کردم. به دنبال او راه افتادم، به اطاق تقریباً بزرگی وارد شدیم، نظامی قوی هیکلی با مردی جا افتاده که موی جو گندمی داشت مشغول صحبت کردن بودند، در کنار آنها فرد جوان ریشی دیگر که بعداً متوجه شدم دکتر است و لهجه اصفهانی داشت با لباس سفید ایستاده بود و به حرفهایشان گوش میداد. با ورود ما آن فرد جا افتاده خود را به عنوان دکتر معرفی کرد و عکسهای آماده شده ای که قبلاً گرفته بودند را در مقابل نور چراغ مهتابی قرار داد و برای آن فرد توضیح داد که تیر به استخوان بازوی چپ اصابت کرده و پنج تکه استخوان کوچک در مسیر عبور گلوله دیده میشود، با معاینه دستم متوجه شد که عصب آن آسیب دیده، او منچ دستم را روی میزی قرار داد، دستم به طرف پائین آویزان شد از من خواست که آنرا به طرف با لا ببرم، نتوانستم و کنترل آن از دست من خارج شده بود. او گفت که باید دستش هیچ حرکتی نداشته باشد و روی صفحه مشبک سیمی قرار داده شود در غیر اینصورت به حالت عادی باز نخواهد گشت. با من هیچ صحبتی نکرد. معلوم بود که او هم تحت فشار به پادگان آورده شده بود، بعد از شنیدن این حرفها بدون اینکه از من سوالی بشود یا سفارشی بکنند، به کسی که مرا همراه خود آورده بود اشاره کرد، او مرا به جای اولیه باز گرداند، دنبال آن فرد روانه شدم، کسی که مرا همراهی میکرد، گفت: که دکتر حسین زاده بود از متخصصین شهر است. من اسمش را شنیده بودم، اما او را از نزدیک ندیده بودم.

با راهنمایی فردی که مرا آنجا برده بود نزد احسن بر گشتم، هنگام برگشت متوجه شدم که چراغ های اطاق را خاموش نموده اند و چراغی با نور کم را روشن کرده اند. باز هم متوجه فرد املی شدم که دستهایش را به سینه قفل کرده بود با این تفاوت که روی صندلی در چند قدمی تخت احسن نشسته بود. احسن هم خوابیده بود و منتظر من بود، فقط توانستم بگویم که دکتر معاینه کرد و گفته است که باید دستت روی صفحه مشبک سیمی قرار بگیرد، در غیر این صورت جوش خواهد خورد. نمیشد که بیشتر صحبت کرد چون خاموشی اعلام کرده بودند و میبایست ما خاموشی را رعایت میکردیم.

از آن لحظه به بعد در تخت دراز کشیده و خوابم نمیبرد، تمام ماجرای آنروز مثل پرده سینما در مقابل چشمانم عبور میکرد. لحظه به لحظه ماجرا چندین بار و بخصوص زمانی که با مینی بوس مرا به کیلانه (7) آورده بودند و جمعیت زیادی که نا باورانه به من نگاه میکردن به خاطر آوردم. نمیدانم که چه مدت طول کشید که به خواب رفتم.

با سروصدای تمیز کردن کف اطاق توسط نظافتچی ها بیدار شدم. در همین زمان خانم آشنا که میخواست شیفت شب را عوض کند نزد ما آمد و به بهانه نظافت و مرتب کردن تخت به من نزدیک شد، از فرصت استفاده کردم و شماره تلفن را به او دادم. او کاغذ را در لای انگشتان دست قرار داد و مقداری با ملافه ها ور رفت و از اطاق خارج شد.

بعد از خوردن صبحانه پزشک روز که مسئولیت سرکشی به بیماران را داشت به اطاق ما آمد. بعد از دیدن پرونده من و کنترل و معاینه دستم دستوراتی صادر کرد. بعد از رفتن او پرونده را نگاه کردم ولی از آن سر در نیاوردم. نوشته او هم که به پرونده اضافه شده بود.

یک ساعت گذشت. از من خواسته شد که همراه شخصی بروم، در سالن حرکت میکردیم فردی را با لباس نظامی و اسلحه اتومات در دست را دیدم که بینهایت عصبانی است و به زمین و زمان بد و بی راه میگفت، از کنار من که رد شد آثار اشک را در چشمانش مشاهده کردم، کسی که مرا همراهی میکرد با لهجه اصفهانی گفت که رفقای نزدیکش کشته شده اند و اجسادشان را با هلیکوپتر به پادگان آورده اند. بعدا متوجه شدم که مردم و نیروهای سیاسی در کردستان با نیروهای اشغالگر جمهوری اسلامی درگیر

شده و ده ها نفر از آنها کشته شده اند و این کشته ها به مقاومت مردم سقز در برابر اشغالگران کُردستان مربوط بود.

بدنبال آن شخص راه افتادم. مرا به اطاق نسبتاً بزرگی راهنمایی کرد، انبارمانندی بود نسبتاً تاریک که پر از وسایل پزشکی بود. فرد دیگری هم آنجا بود، از من خواستند که روی صندلی بنشینم. باند سفیدی به دور دستم پیچیدند و روی آنرا بلافاصله با باند گچی خیس شده ای گرفتند، ساعد و بازویم را به صورت زاویه قائمه شکل دادند. ب فکر فرو رفتم که دکتر دیشب چه دستوری داده و آنها چکار میکنند!! به هر حال آنها دستورات را اجرا میکردند. من از آنها خرده نمیگرفتم و تناقض بین دستور پزشک دیشب و دستور دکتر امروز صبح که مرا معاینه کرد را میدیدم، امکان اعتراض از من سلب بود بدلیل ساده اسیر بودنم. این کار نزدیک نیم ساعتی طول کشید با همان دستار خودم که به گردنم داشتم، دست گچ گرفته ام را به گردنم بستند و از من خواستند که برگردم. قبل از خارج شدن از اطاق به من گفتند که دکتری که صبح مرا معاینه کرده چنین دستوری صادر کرده است.

در مسیر برگشت به اطاق صدای هلیکوپتر را شنیدم که نزدیکی بیمارستان بود. فکر کردم شاید زخمیهای درگیری مردم و مرتجعین را به پادگان میآورند و عده ای از رفقا و آشنایانی را که در محله بان شیخان (8) به خاطر میآوردم که روز پیش از دستگیری خود را آماده میکردن که از شهر خارج شوند و مبارزه شان را در اطراف شهر دنبال کنند.

رفت و آمد نظامیانی که با اسلحه کمربندی در بیمارستان بوضوح دیده میشد که البته با قوانین و عرف بین المللی منافات داشت اما زیرپا گذاشتن قوانین انسانی در ابتدای روی کار آمدن زمام داران تازه، امر غریبی نبوده و نیست. در این افکار غوطه ور بودم که نزد احسن باز گردانده شدم. چیزهایی را که مشاهده کرده بودم برایش بازگو کردم. اظهار نظری نکرد و نگران من بود. خوب چرا دستت را گچ گرفته اند؟! مگر قرار نبود که روی سیم مشبک قرار دهند؟ جواب دادم که دکتر امروز صبح به آنها دستور داده که گچ گرفته شود.

یاد خاطره های گذشته افتاده بودیم از همسایه ها بچه های همبازی های مان صحبت میکردیم. احسن تعدادی از آنها را فراموش کرده بود که من با نشانی دادن آنها به او کمک میکردم که دوباره بخاطرش بیاید. در این بحثها

بودیم که به من خبر دادند که ملاقات دارم. بلافاصله خودم را آماده کرده با کسی که دنبال آمده بود روانه محل ملاقات شدم.

انتظار داشتم که یکی از افراد خانواده ام باشد، اما از آنها خبری نبود. دو نفر از خاله هایم را دیدم که صورتشان خراش برداشته و آثار خون بر گونه های شان پیدا بود، با دیدن من و دست گچ گرفته ام که به گردنم آویزان بود، گریه و زاری شروع شد، داد و بی داد سر به آسمان کشید. آنها مرا در آغوش کشیدن و حق حق گریه هایشان مرا آزار میداد سعی کردم که آرام شان کنم، احوال مادرم را پرسیدم. آنها اظهار داشتند تمام اقوام و فامیل جمع شده اند و در خانه شما هستند. آنها اشاره کردند که خانمی صبح زود زنگ زده و خودش را معرفی نکرده و گفته است که پسران در بیمارستان پادگان زخمی است و ما بلافاصله به اینجا آمده ایم و چند ساعت است که در جلو پادگان جر و بحث کرده ایم که به ما اجازه ملاقات بدهند. با هزار بدبختی توانستیم آنها را قانع کنیم که می خواهیم فقط تو را ببینیم و از سلامتی تو با خبر شویم. و به هر حال از اینکه زنده بودم خوشحال بودند. آنها خبر اعدام های شهر پاوه را شنیده بودند و بیم داشتن که من نیز به چنین سرنوشتی گرفتار شوم.

کمی آنها را دلداری دادم و جریان چگونگی دستگیریم را به اختصار توضیح دادم، اشاره کردم که برای گرفتن امتحان تجدیدی به دادانه (روستایی که من آنجا معلم بودم) و هنگام رفتن به آنجا مرا دستگیر کرده اند. تا حدودی آرام شده بودند. همچنین توضیح دادم که پسر خانواده ناهید که قبلاً همسایه بوده ایم، زخمی است و با هم در یک اتاق بستری هستیم. حتماً به خانواده اش خبر بدهید. آنها خیالشان راحت شد و تا اندازه ای خوشحال بودند که مرا ملاقات کرده اند و به هر حال زنده ام، با آنها خداحافظی کردم، مجموعاً ملاقات نیم ساعتی طول کشید.

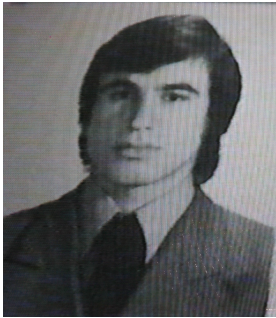
وقتی به اطاق نزد احسن برگشتم. تمام ماجرا را برایش توضیح دادم و به او گفتم که به خانواده تو هم خبر خواهند داد. (9)

بعد از نهار، خستگی شب گذشته و کم خوابی ای که به ما تحمیل کرده بود، خواستیم کمی استراحت کنیم. مدت کوتاهی خواب مان برد که با سر و صدای کسی که عربده میکشید، بیدار شدیم. بعداً متوجه شدیم که کسی که رفقایش کشته شده بودند، اظهار ناراحتی کرده، داد و بی داد و گریه میکرد. تعدادی دور او جمع شده بودند که از آمدنش به بخش های دیگر جلوگیری

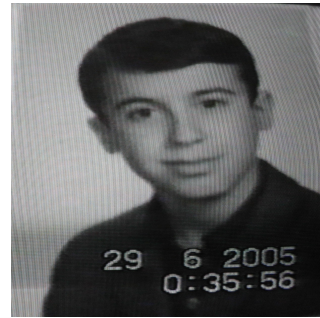
میکردند. البته بعداً متوجه شدیم که قصد آمدن به اطاق ما را داشته است. چون افراد دیگری که شرایطی همچون ما داشته باشد در آنجا وجود نداشت، که از آنها انتقام بگیرد.

آن روز را با یاد خاطره های گذشته و صحبت از وضع خودمان و تک تک افراد فامیل به پایان رساندیم.

در صحبتها متوجه شدم بعد از انتقال به تهران، احسن ادامه تحصیل داده و وارد دانشگاه پلی تکنیک شده و سال چهارم مهندسی شیمی بوده است و برادرش شهریار در رشته پزشکی تحصیل کرده بوده. احسن در ارتباط با مأموریت سازمان چریک های فدائی خلق به کردستان برگشته بوده.



احسن ناهید



شهریار ناهید

بخش 2

28 مرداد، فرمان حمله خمینی به سنندج (11)

با اعتمادی که من و احسن به همدیگر پیدا کرده بودیم در مورد چگونگی دستگیر شدن من سوال کرد و من با کمال میل برایش توضیح دادم. به دلیل

اینکه احسن در این دوران در سنج زندگی نکرده بود، بنابراین من مقداری سعی کردم با جزئیات بیشتری در مورد خودم توضیح بدهم:

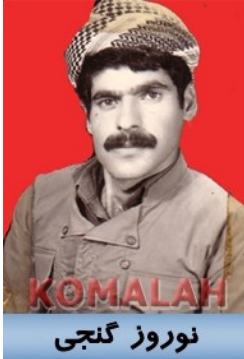
ما تعدادی از بچه‌هایی که اکثراً هم دیگر را میشناختیم و به همدیگر نزدیک بودیم، سالها بود بدون اینکه از محتوی برنامه سازمانی یا جریانات سیاسی با خبر و یا اسمی از آنها شنیده باشیم، خود را سیاسی به حساب می‌آوردیم. اکثر این بچه‌ها انگیزه‌های انقلابی داشتند و با درکی که از حقوق پایمال شده زحمتکشان داشتیم، با سرمشق قرار دادن شخصیت‌هایی که منافع مردم را در اولویت کارهایشان قرار میدادند، فعالیت میکردیم. چند ما قبل از قیام خود را متعلق به خط جمعی که اطلاعیه «هم میهنان مبارز» را انتشار میدادند (افراد کومه‌له که خود را علنی نکرده بودند) میدانستیم و از جریانات سیاسی دیگر خود را متمایز میدیدیم. عملاً قبل از قیام خود را در این صف میدیدیم و به همین دلیل از هرگونه فعالیت در این راه دریغ نمی‌کردیم. طبعاً برای هر مأموریتی که به ما سپرده میشد آماده بودیم.

بعد از قیام، یعنی مدت هفت ماهی که از حاکمیت سیاه ج - ۱ در ایران می‌گذشت، فضای دمکراتیکی بر جامعه کُردستان حکم فرما بود. جریانات چپ و بخصوص کومه‌له در ایجاد چنین جوی نقش داشتند. (اکثر جریانات سیاسی دفتر خود را ایجاد کرده بودند) که در تقابل با مرتجعین نیز از آزادی و انقلاب دفاع میکردند و دفاع از حقوق مردم زحمتکش در صدر فعالیتشان بود، آنها در سنج خود را در "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب" سازمان داده بودند.

در فقدان حکومتی مردمی و بی‌اعتمادی به مفتی زاده (که در سنج هوادارانی داشت) و عوامل رژیم که دور آخوندی به اسم صفدری جمع شده بودند، مردم به سازمانهای سیاسی و شخصیت‌هایی که با این جریانات بودند، اعتماد کرده و به آنها مراجعه می‌نمودند که مسائل و مشکلاتشان را رفع و رجوع کنند. در این دوران بود که شورای شهر سنج (12) از طرف مردم انتخاب شد و این تکیه‌گاهی برای حاکمیت مردمی بود.

از طرف جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب که اکثریت آنها را بچه‌های کومه‌له‌ای و همچنین شخصیت‌های بدون تعلق تشکیلاتی تشکیل شده بود (هواداران خط 3). به ما مأموریت داده شد که به آبادی "باغ‌چه‌له" (10) برویم. همراه تعدادی از بچه‌ها که تو تنها نوروز گنجی (15) و

تکش بیکس (16) را می‌شناسی، همراه یک نفر اهل آبادی باغچه له که با تاکسی بار جلو جمعیت آمده بود که از جمعیت تقاضای کمک کند، راهی آنجا شدیم.

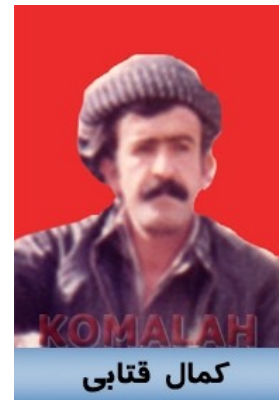


نوروز گنجی
نوروز گنجی



تکش بیکس

با توجه به اینکه تکش و نوروز هر دو معلم منطقه " گه لواخی " بودند و از وضعیت آنجا آگاهی داشتند، جمعیت آنها را بعنوان کسانی صاحب نظر همراه این گروه فرستادند. کمال قطبی (17)، حمید شعبانی، من و دو نفر دیگر از سازمانهای خط 3 که به دلیل مسائل امنیتی از ذکر اسامی آنها معذورم، مأموریت دادند که همراه با این فرد به آبادی باغچه له رفته تا در مورد تقسیم زمینهای مالکانه ده تصمیم بگیریم. از در جمعیت که خارج شدیم طیب روح الاهی (13) را با تعدادی از بچه ها دیدیم که از یک مأموریت مشابه بر میگشتند، هنوز کومه له خود را علنی نکرده بود و در نقاط دیگر کُر دستان با نام جمعیت های دمکراتیک فعال بود.



کمال قطبی

ساعت تقریباً 10 صبح بود ما سوار تاکسی باری شده و به طرف جاده دیواندره در حرکت بودیم. تاکسی بار بدون چادر بود. شهر حالت عادی

داشت و مردم به کار روزانه مشغول بودند. از ترس و وحشت در شهر نشانی نبود، از محله فیض آباد از شهر خارج شدیم.

نوروز در منطقه شناخته شده بود و مردم او را دوست داشتند، او اکثر فئودالهای منطقه را میشناخت و با تعدادی از آنها، از جمله یدالله خان قزلولاغ همراه با خالد بابا حاجیان (14) قبل از قیام نیز درگیر شده بودند. نوروز به ما گفت: به آبادی باغچه له که وارد میشویم در خانه ها توزیع میشویم و بعد از آن جمع شده تبادل نظر میکنیم، باید اوضاع را در نظر داشته باشیم و ببینیم که مردم چه نظری دارند، ما نیز باید از خواست روستاییان بی زمین دفاع کنیم.



خالد باباحاجیان

نزدیک ظهر بود که به آبادی باغچه له رسیدیم. طبق قرار قبلی در خانه های مردم تقسیم شدیم. من همراه حمید شعبانی به خانه یکی از آشنایان قدیم رفتیم. او آنجا زندگی میکرد و ما از اقامتش در آنجا بی اطلاع بودیم. اتفاقی با او برخورد کردیم، او من را شناخت و اصرار کرد که باید مهمان او باشیم، او آشنای پدرم بود و با دیدن ما خوشحال شد، خانه او مانند هر خانه روستائی دیگر از ساده بود. او چند بچه داشت که یکی از آنها اسمش جمیل بود، خودش میگفت: از اسم من تقلید نموده است. در حین خوردن نهار از او اطلاعات بیشتری در مورد زمینهایی که قرار بود آنرا بین مردم تقسیم کنیم، بدست آوردیم. همگی بعد از صرف نهار در محل تعیین شده جمع شده و با تاکسی بار به طرف زمینی که قرار بود آنرا تقسیم کنیم حرکت کردیم. آشنای من ما را همراهی میکرد. به نزدیک زمین رسیدیم مشغول بحث کردن با مردم آبادی بودیم که نظرات آنها را در مورد چگونگی تقسیم زمینها بدانیم. تعدادی را از دور دیدیم که به طرف جمع ما در حرکتند. آنها میخواستند که ما در جریان اخبار رادیو قرار گیریم.

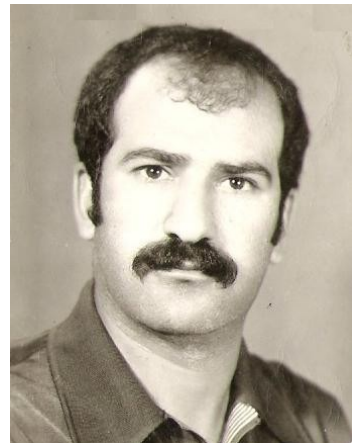
ساعت بین 2 و 3 بعد از ظهر بود، مردم آبادی در اخبار رادیو ایران شنیده بودند که ضد انقلاب و کمونیستها زنان و کودکان مسلمانان را در مسجد جامع شهر سنندج به گروگان گرفته اند. آنها از ده خبر آوردند که چنین خبری را از رادیو شنیده اند. (11)

نوروز که در حال صحبت کردن با مردم بود حرفش را قطع کرد. با ما که با همدیگر آمده بودیم در این مورد به تبادل نظر پرداخت و با توجه به اینکه روز گذشته هم در شهر پاوه تعدادی را تیر باران کرده بودند، این مسئله را جدی ارزیابی کردیم، ما میدانستیم که این بهانه است و با توجه به اینکه با جریانهای معینی در ارتباط بودیم با هم به تبادل نظر پرداختیم و تصمیم گرفتیم بدون هیچ اقدامی در مورد زمینهای باغچه له به سنندج برگردیم. برای مردمی که همراه ما بودند نیز توضیح دادیم که جریان از چه قرار است و با دادن قول اینکه بعداً جمعیت در این مورد اقدام خواهد کرد، به طرف جاده سنندج- دیواندره به راه افتادیم و این ایام مصادف بود با فرمان خمینی برای یورش به کردستان.

در مسیر حرکت به طرف سنندج اتوموبیل یکی از فعالین کومه له را (عبدالله بابان) دیدیم که از کنار ما گذشت و به طرف دیواندره در حرکت بود. چند کیلومتر بعد یکی دیگر از کسانی که با کومه له در ارتباط بود (کیهان فرزاد) را دیدیم که در همان مسیر با اتوموبیل ساعد و طندوست که ما آنها را میشناختیم، در حرکت بود. احساس کردیم که مسئله جدی است. اینجا بود برای حصول اطمینان جهت حرکت مان را تغییر داده، ما نیز به همان جهت با سرعت زیاد در حرکت کردیم. میخواستیم که به کیهان برسیم و با او تماس بگیریم و از وضعیت شهر با خبر شویم و در ضمن از سیاست کومه له با خبر شویم. تلاش ما بیهوده ماند چرا که نتوانستیم به او برسیم. لذا دوباره به طرف سنندج تغییر مسیر دادیم و با شک و تردید به شهر نزدیک شدیم. در چند کیلومتری شهر توقف کرده و با کسانی که از شهر به طرف دیواندره در حرکت بودند، گفتگو میکردیم. همگی ما مسلح بودیم و میبایست با احتیاط به شهر نزدیک میشدیم. در غیر این صورت تصمیم گرفته بودیم که از بیراهه وارد شهر بشویم. با اتکا به اطلاعاتی که به دست آوردیم با احتیاط از طرف جاده فیض آباد به شهر نزدیک شده چون امکان داشت هر آن پست بازرسی دایر گردد. ما این را پیش بینی میکردیم که امکان به دست گرفتن راه های ورودی شهر از طرف عوامل

رژیم وجود دارد، لذا احتیاط خود را از دست نداده بودیم و سعی میکردیم که سنجیده گام برداریم.

از محله فیض آباد (ورودی شهر از قسمت شمال) وارد شهر نشدیم، بنظر میآمد که شهر حالت عادی ندارد و آرامتر از معمول به نظر میرسید. نزدیکی های غروب بود از جاده کمر بندی به سمت محله اطراف تکیه شیخ سلام و از آنجا به محله شیخان رسیدیم. اینجا بود که متوجه شدیم تعدادی از فعالین شهر، (صلاح ره ش) علی گلچینی (32)، وریا ناظری و یدالله گلچینی و... (راه زحمتکشان) دور هم جمع شده و مسلح اند و خود را برای خارج شدن از شهر آماده میکنند. ما هم به آنها نزدیک شدیم و با توجه به اینکه جمع زیادی از آنها را میشناختیم به تبادل نظر پرداختیم. تعدادی از آنها تصمیم خود را گرفته بودند و میخواستند از شهر خارج شوند.



علی گلچینی

من با توجه به اینکه با هسته ای گار گری مرتبط بودم و قبلاً در این مورد صحبت کرده بودیم که در هر شرایطی باید این هسته به کار خود ادامه دهد، از رفقایم جدا شدم و اسلحه یوزی را در جامانه ام گذاشته و به دلیل مسائل امنیتی به منزل خودمان برگشتم. (شرایط و جو به نحوی بود که کار مخفی و علنی با همدیگر قاطی بودند) به خانه یکی از خویشاوندان رفتم. آنها اسلحه ام را در جایی مخفی کرده و آن شب را در میان آن خانواده ماندم. تغییرات زیادی در شهر به وجود نیامده بود و کنترل شهر توسط عوامل رژیم و مفتی زاده بوقوع نپیوسته بود. آن شب فقط صدای رگبار سلاحهای خود کار هراز گاهی در شهر شنیده میشد و آرامش مردم را به

هم میزد. فرق آن شب با شبهای دیگر تنها از این نظر بود که فرمان صادره شده از طرف امام امت، وحشتی در دل مردم شهر ایجاد کرده بود.

همراه بچه های این خانواده آن شب را تا نصفه های شب با بحث گذرانیدیم. در مورد عواقب این فرمان بحث میکردیم که ممکن است چه اتفاقاتی روی بدهد. نصف شب با خوابیدن در ایوان خانه در فکر بودم که چکار باید کرد، میبایست چند روزی خودم را مخفی میکردم که دوباره شرایط عادی شود. به خاطر آمد که باید امتحان تجدیدی بچه های روستائی که در آنجا معلم بودم را برنامه ریزی کنم و با این هدف تصمیم گرفتم که به آنجا بروم.

ضمناً من همراه عده دیگری از بچه ها منطقه چم شار (اطراف سنندج) که تعدادی از آنها اعضاء حوزه تشکیلاتی هم بودند، در فکر بودیم که مردم دهات این منطقه شوراهای منتخب خود را انتخاب کنند و در این راه موفقیتهایی هم کسب کرده بودیم، بدین معنی که در چندین ده به هدف خود رسیده بودیم. ما میخواستیم که از اتحادیه دهقانی مریوان الگوبرداری کنیم که در آنجا ضرورت دسته های مسلح اتحادیه دهقانی مریوان راهم بدنبال داشت. این اتحادیه ها مبنای مبارزه بر علیه فئودالهای منطقه بود.

گرمای آفتاب صبح که به رختخوابم میتابید، بیدارم کرد. بعد از خوردن صبحانه میبایست تصمیمی را که گرفته بودم عملی میکردم. از کوچه پس کوچه های شهر خود را به قطارچیان، (به ر دو کانه کان) و پل امین الاسلام و سپس به محله پل ملاویسی رساندم، که خانه ما در آنجا بود.

ساعت بین 10 و 11 صبح بود، نزدیک پل ملاویسی که رسیدم علی ثباتیان (19) را با موتور سیکلتی که با خود داشت دیدم. با دیدن من خوشحال و به من نزدیک شد. از اخبار شهر و محله و بچه هایی که میشناختیم پرسید. من هم خبر زیادی نداشتم، مشغول گفتگو بودیم که بهروز شایمقدم را دیدیم، او نیز محل زندگیش را ترک کرده و از کوچه پس کوچه ها خودش را به آنجا رسانده بود. او هم به ما ملحق شد. بعد از گفتگویی که باهم داشتیم متوجه شدم که رفقای صمیمی او فرهاد امانتی (صلاح - که بعدها در جنگ با حد کا شهید شد)، عبدالله هوشیاریان (بعدها در بمباران شیمیایی اردوگاه کومه له در بوتی کردستان عراق همراه تعداد زیادی از پیشمرگان کومه له جان باختند و...) دیروز شهر را ترک کرده اند.

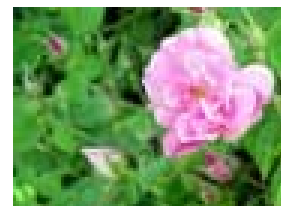


فرهاد امانتی



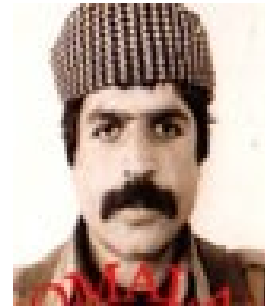
1 - عبدالله هوشیاریان، 2 - خسرو رشیدیان

از علی خواستم که سرو گوشی آب دهد و راهی برای خروج از شهر را بیابد، او بلافاصله برای شناسایی محل خروج شهر به طرف جاده حسن آباد با موتورش حرکت کرد، بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: که راه حسن آباد هنوز باز است میتوان بدون مشکل از آنجا عبور کرد. از بهروز خدا حافظی کرده سوار ترک موتور علی شدم و از طریق خیابان حسن آباد به طرف کیلانه حرکت کردیم. از آبادی حسن آباد گذشته، راه "مه ره بزانه" (عنبربزان) را گرفته از گردنه دره هه یه ر (حیدر) رد شدیم. نزدیکی ظهر بود در روستای "مه ریزان" به علی گفتم: تو میتوانی برگردی، او اصرار کرد که میتواند مرا به هر جا که لازم باشد، برساند. من نخواستم بیشتر از آن به او زحمت بدهم و از او خواهش کردم که برگردد.



علی ثباتیان

پایه از بیراهه به طرف " کیلانه " حرکت کردم. از میان درختان دشت های مه ریزان گذشته به دشت های کیلانه رسیدم. به طرف خانه باغ یکی از آشنایان راه افتادم، یک ربع ساعت طول کشید که به نزد آنها رسیدم. آنها با تعجب به من می نگریستند و برایشان غیر مترقبه بود که من را آنجا ببینند. برایشان توضیح دادم که هدفم روستای دادا نه بود اما خواستم قبل از رفتن به آنجا سری به بچه های کیلانه بزنم. اینجا متوجه شدم که اشرف رحیمی از آبادی ملکشان به آنجا آمده است. قبلاً با اشرف در چندین جلسه با هم بودیم و با توجه به آشنایی قبلی بعد از خوردن غذای ظهر سرگرم صحبت شدیم. او هم از بچه های منطقه بی خبر بود. با جوانانی که در خانه باغ بودند در مورد مسائل روز، به بحث و تبادل نظر پرداختیم.



اشرف رحیمی

مشغول صحبت بودیم که حسین رحیمی (که او هم بعدها در جریان جنگ 24 روزه سنندج علیه نیروهای سرکوب گر رژیم اسلامی، جان باخت) یکی از هواداران کومه له و معلم آبادی تخته را با یکی از زحمتکشان آبادی تکیه به نام محمد حسین دیدیم. آنها از مسیر شهر سنندج به طرف کیلانه در بودند. از آنها خواستیم که استراحتی کرده با ما چای بنوشند. هر دو نزد ما آمدند و بعد به بحث و گفتگو در رابطه با فرمان حمله خمینی به کردستان پرداختیم. هر کس نظری داشت و تحلیلی ارائه میداد.



آنها تعریف کردند که شب قبل را در صحرا های آبیدر بسر برده اند و فضای شهر را برای ماندن مناسب ندیده و عازم آبادی تخته بودند. مدتی نزد ما ماندند و بعد راه کیلانه را ادامه دادند.

من تصمیم گرفته بودم که نزدیکی های غروب به دادانه بروم. هوا گرم بود همراه اشرف به پشت خانه باغ رفتیم و در سایه دیوار خانه باغ با همدیگر صحبت میکردیم. کاغذی را پیدا کرده و مشغول کشیدن شکل حمایل بودیم. من از اسلحه ای که (ام - 1) از یک نفر خریده بودم با او صحبت نمودم و شکل حمایل آنرا مجسم میکردم و بر روی کاغذ میکشیدیم، ما هم پیش بینی میکردیم اگر اوضاع بدین صورت پیش برود لازم خواهد شد از این امکان استفاده کنیم.

در این هنگام بود که صدای اتومبیلی با سرعت زیاد به گوش مان رسید، ما فکر میکردیم که مینی بوس آبادی کیلانه است که برای انتقال میوه و تره بار به خانه باغ ها آمده است. از جای خود تکان نخورده و به مسائل خودمان مشغول بودیم، صدا نزدیک و نزدیکتر شد. ما کنجکاو شدیم و برای دیدن اتوموبیل از جای خودمان نقل مکان کردیم و به محلی رفتیم که از آنجا جاده دید بهتری داشت. پیش بینی نمیکردیم که چنین وضعی روی بدهد. حدس ما درست از آب در نیامد مینی بوسی بود، اما متعلق به آبادی نبود و بلافاصله در فاصله 50 تا 100 متری ما توقف کرد و تعدادی مسلح با لباسهای سیاه از آن با سرعت پیاده شدند.

با دیدن این شرایط حدس زدم که یکی از عوامل مفتی زاده بنام حاج عبدالعلی... (20) آنها را به منطقه آورده است. این فرد ما را می شناخت و در مدتی که شهر و دهات کردستان بعد از قیام در دست خود مردم بود او را در مسجد کیلانه بعنوان کسی که به مردم خیانت کرده بود، محاکمه کرده بودند.. فقط توانستیم بگوییم که این کار حاجی عبدالعلی است و پا به فرار گذاشتیم.

جائی که ما در آن نشسته بودیم مقداری بلند تر از جاده بود و جوی آبی از آنجا میگذشت، از کنار جوی آب پا به فرار گذاشتیم. چندین بار با صدای بلند از ما خواستند که بایستیم اما ما تصمیم خود را گرفته بودیم، بلافاصله بعد از گفتن ایست تیراندازی شروع شد. تمام سرنشینان ماشین مینی بوس که پاسدار بودند به ما تیراندازی میکردند، ما از محوطه دور میشدیم در

حین فرار یک کشاورز را دیدم که بچه هایش را در پناه خود گرفته بود و سپر آنها شده بود و داد و بی داد میکرد. در حین فرار شنیدم که می گفت: خرمم را میسوزانید! ما مسیر جوی آب را تغییر داده در دره ای قرار گرفته بودیم که به طرف آبادی مه ریزان بود. اشرف 50 متری جلو تر از من در حال فرار بود تقریباً به انتهای دره نزدیک شده بود. من نیز کاملاً خسته و نفس زنان او را دنبال میکردم، در دست چپم احساس درمی کردم و متوجه شدم که دستم به هوا رفت و پائین افتاد. احساس کردم که دستم در اختیار خودم نیست و سنگینی میکند، کاملاً خسته شده بودم توان فرار را از دست داده بودم به جایی که اشرف آنجا بود نگاه کردم، دیدم که اشرف از پیچ دره میگذرد و از تیر رس خارج شد. اشرف نجات پیدا کرده بود، با وجود درد زیاد این صحنه مرا خوشحال کرد. نفس زنان روی زمین دراز کشیده بودم، دستم هنوز گرم بود و درد آن قابل تحمل. دقیقه ای نگذشت که یکی از پاسداران روی سرم حاضر شد. با داد و بیداد شروع به ناسزا گفتن کرد، فلان فلان شده کمونیست!

خیلی خسته بودم، نفس نفس میزدم اما با وجود آن به او جواب دادم که من یک معلم هستم و میخواستم به روستای محل خدمتم بروم.

لوله تفنگ را روی دهانم گذاشت و تهدید کرد که مرا میکشد. او این کار را بارها تکرار کرد. چند نفر دیگر از پاسداران به ما نزدیک شدند. او تهدید خود را ادامه میداد. یکی از رفقایم او را از این حرکت منع کرد. مرتب از من سوال میکردند رفیقت کو؟ چه به سرش آمد؟ اسلحه ات کجاست؟ آنها خود میدانستند که اشرف آنقدر دور شده که دیگر به او دسترسی نخواهند داشت و اینرا هم میدانستند که ما اسلحه نداشتیم.

من را از روی زمین بلند کردند و دست راستم را گرفته با خود به طرف مینی بوس بردند. در طول مسیر متناوباً تهدید و توهین میکردند. عرق زیادی سرپای بدنم را خیس کرده بود. هنگام نزدیک شدن به ماشین احساس تشنگی کردم، تقاضای آب کردم، یکی از پاسداران داد زد به او آب ندهید. کمی آب از خانه باغ آشنای من آوردند و فقط لبانم را خیس کردم و کمی از آنرا به صورتم پاشیدند و مرا وارد مینی بوس کردند. انگار که دستاورد زیادی به دست آورده بودند، به خود میبالیدند و شعار الله و اکبر سر میدادند. از من خواستند که به صندلی عقب مینی بوس بروم، همگی که به داخل مینی بوس برگشتند با شعار الله و اکبر منطقه را به سمت کیلانه ترک کردند.

من اینجا متوجه شدم که همگی این افراد لباس سیاه فرم بتن دارند. یاد عاشورا و تاسوعا ماه محرم افتادم که همهٔ عزاداران سیاه میپوشیدند.

با وارد شدن مینی بوس به آبادی کیلانه دیدم که تعداد زیادی از مردم جلو قهوه خانه ده جمع شده اند، یاد معروف، حبیب الله، جلال و عباس گویلی و... افتادم. (22) خانه حبیب الله درست بغل قهوه خانه واقع بود. مینی بوس آنجا توقف کرد، مردم مرا میشناختند با ناباوری و با نگاههایشان احساس همدردی خود را نشان میدادند. دوباره از پاسداران آب خواستم، آنها از مردم خواستند که آب بیاورند. بلافاصله یک نفر با یک کاسه گلی پر از آب به طرف ماشین آمد و از پنجره مینی بوس آب را به دست من دادند، داشتم آب را مینوشیدم که یکی از پاسداران به من تذکر داد، چند جرعه را نوشیده بودم که آب را از دستم گرفتند. چند دقیقه ای آنجا ماندند و سپس مینی بوس به حرکت خود به طرف شهر سنندج ادامه داد. از وسط آبادی که محل عبور رودخانه بود، گذشت و به سر بالائی ده به طرف شهر که رسید آفتاب در حال غروب کردن بود.

مینی بوس به طرف کانی مشکان (23) در حرکت بود، به خاطر آمدن که کاغذی که روی آن نقشه حمایل را میکشیدیم و چند اطلاعیه در جیب شلوارم است و باید آنها را سر به نیست کنم. در صندلی آخر مینی بوس و نزدیک پنجره بودم و کاغذها در جیب طرف راستم بود. دست راست را به جیبم برده و آنها را یکی یکی تکه تکه کرده و همان جا گذاشتم. این کار را ادامه دادم تا فرصتی پیش آید و آنها را از بین ببرم، جاده خاکی بود دست انداز آن باعث درد شدیدی در محل تیر خورده گی میشد. از کانی مشکان که گذشتیم، تقریباً هوا تاریک شده بود تعدادی از اتوموبیلهایی که از شهر بطرف کیلانه در حرکت بودند را بازدید میکردند. موتور سواری به طرف کیلانه در حرکت بود با نزدیک شدنش به مینی بوس متوجه شد که پاسداران توقف نکرد. هنگامی که از بغل مینی بوس رد شد، پاسداران به طرف او تیر اندازی کردند (24) موتور سوار راه خود را ادامه داد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که مینی بوس به آبادی حسن آباد رسید. مردمی که وسط ده یعنی راه عبور به طرف شهر بودند، متوجه شدند که من دستگیر شده ام. بعد از چند دقیقه توقف، مینی بوس حرکت کرد. من هر چند دقیقه یکبار کاغذهای خرد شده را از جیبم بیرون آورده و آنها را از پنجره مینی بوس به خارج میانداختم و به باد میسپردم.

مینی بوس به شهر سنندج رسید، مسیر حرکت را زیر نظر داشتم، خیابان حسن آباد به طرف خیابان تاج و از آنجا به خیابان ششم بهمن وارد شد. به طرف جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب رفت و به حیاط جمعیت وارد شد. تمام حیاط پر از پاسدار بود که همگی لباس سیاه به تن داشتند. یکی از مأمورین از من خواست که پیاده شوم. دنبال او پائین رفتم، مرا به سالن بزرگ جمعیت برد و از من خواست که روی صندلی ای بنشینم. از من فقط نام و نام خانوادگی خواست، که آنرا روی کاغذی یادداشت کرد و رفت. تا برگشت او هر کسی می آمد به سهم خود متلکی نثارم میکرد. یکی از آنها روی زانویم نشست و توهین و ناسزا میگفت، به نظر میرسید که او از بچه سوسول هائی بود که برای جوری جنس او را همراه خود آورده بودند. در مقابل حرکت زشت او عکس العمل تندی نشان دادم. اینجا بود که به فکر فرو رفتم که دو روز پیش چه انسانهائی اینجا بودند و چه رابطه صمیمانه ای با مردم داشتند. تمام کسانی را که روزهای قبل از این در اینجا دیده بودم، جلو چشمانم مجسم میشدند.

بعد از نیم ساعت، بدون اینکه در فکر پانسمان زخم دستم باشند، شخصی که کلاسوری در دستش داشت، از من خواست که او را همراهی کنم. او مرا به طرف اتوموبیل سیمرغی که آماده کرده بودند راهنمایی کرد. سوار اتوموبیل شدم. دو نفر مسلح در عقب اتوموبیل مراقب من بودند. راننده و شخصیکه مرا به داخل اتوموبیل راهنمایی کرده بود، در جلو نشسته بودند. البته آنها هم مسلح بودند و کلاسور را با خود داشتند که به نظر میرسید که پرونده من بود. اتوموبیل از خیابانهای وکیل و مردوخ به طرف پل کمانگر و اصل چهار حرکت کرد. هنگام وارد شدن به پادگان لشکر 28 سنندج برگه ای که با خود داشتند نشان دادند و از در اصلی وارد شدند. آنها راه بیمارستان را نمیدانستید. من که چند سال پیش خدمت سربازی را اینجا به پایان رسانده بودم، مسیر را به آنها نشان دادم. آنها مرا به بیمارستان رساندند و پرونده ای را که آورده بودند تحویل مقامات بیمارستان دادند. جریان به این صورت پیش رفت و روزگار طوری اقتضا کرد که من و تو بچه محلهای قدیمی، در این مکان و در شهرو زادگاه خودمان به اسارت کسانی گرفتار آمده ایم که هزاران کیلومتر از ما فاصله دارند.

بدین ترتیب جریان دستگیری خودم را برای احسن شرح دادم.

این دومین شبی بود که در این اطاق با احسن به سر میبردیم. سرنوشتی نا معلوم در انتظارمان بود و امکان هیچ گونه حرکتی نبود. محیط بیمارستان

کاملاً میلیتاریزه بود. در این چند روزی هم که احسن اینجا بود، کسی از وضعیت او خبر نداشت. به هر حال آن شب هم گذشت.

بخش 3

انتقال از پادگان سنندج

طبق معمول روز گذشته با سروصدای نظافتچی ها از خواب بیدار شدیم. بعد از خوردن صبحانه چند نفر با لباس شخصی به اطاق وارد شدند و از ما خواستند که همراه آنها برویم. احسن که توان راه رفتن نداشت. چند نفر برا نکاری آوردند و او را در آن جای دادند، از من نیز خواستند که با آنها بروم. در مسیر عبور از کریدور بیمارستان با تعداد دیگری که لباس شخصی به تن داشتند و منتظر ما بودند روبرو شدیم. آنها نیز تا خارج شدن از محوطه بیمارستان ما را همراهی کردند. هنگامی که از در بیمارستان خارج شدیم، اتوموبیل سیمرغ سفید رنگ و در کنار آن یک آمبولانس نزدیک در ورودی بیمارستان نظامی پارک شده بود. آمبولانس علامت هلال احمر داشت. احسن را با برانکار به داخل آمبولانس بردند، از من خواستند که نزدیک او بنشینم. چند نفر مسلح که لباس عادی به تن داشتند در قسمت پشت آمبولانس مواظب ما بودند. نشانی از ترس و دستپاچگی در صورتشان مشاهده میشد و حالت عصبی داشتند. آمبولانس حرکت کرد. در مسیر بیمارستان تا در ورودی پادگان آمبولانس چند بار به ریپ زدن افتاد، معلوم بود که مشکلی دارد. اتوموبیل سیمرغ بدنبال آمبولانس در حرکت بود و راننده آمبولانس لباس ارتشی به تن داشت. چند لحظه ای آمبولانس توقف کرد. از در پادگان خارج شدیم، صد متری دور نشده بودیم که آمبولانس دوباره توقف کرد. معلوم بود از کار افتاده است. فردی که در سیمرغ بود و مسئولیت گروه را به عهده داشت، با حالتی وحشت زده در آمبولانس را از بیرون باز کرد و از ما خواست که پیاده شویم. احسن بوسیله آنها پائین آورده شد و من نیز از آمبولانس پائین آمدم. دیدم که چند نفر از سرنشینان ماشین سیمرغ از آن پیاده شده بودند و قبل از پیاده شدن ما، آنها به طرف شهر سنگر گرفته بودند، بقیه هراسناک در اطراف آمبولانس حرکت میکردند. آنها بیسیم های شان را بکار انداخته بودند و سروصدای آنها از هر طرف به گوش میرسید. بعد از چند دقیقه اتوموبیل سیمرغ دیگری پراز پاسدار رسید و ما را در صندلی پشت آن جای دادند. احسن امکان دراز کشیدن نداشت و پای تیر خورده اش را که گچ گرفته بودند. به همان حالت دراز کرد.

لحظات بسیا سنگین و پر تنش بود. برای ما، اسارتمان در شهر و دیار خود و حضور این مزدوران بی خرد، سنگین و غریب بود اما برای آنها همه چیز غریب و غریبه بود بجز نفرت از آزادی. آری؛ ما از تنفس هوای شهرمان جان تازه میگرفتیم اما آنها از سایه خود نیز هراس داشتند و همه

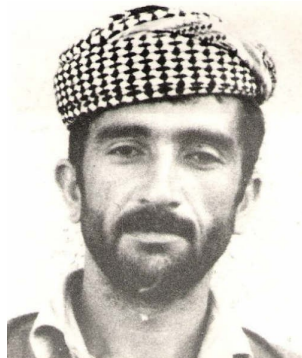
چیز را غریبه و دشمن میپنداشتند. تنها آشنای دیرینه شان، نفرت از آزادی و آزادی مردم و عشق به ارتجاع امام زمانشان.

با خود فکر میکردم؛ چه خوب میشد اگر انقلابیون شهر سر برسند و ما را نجات بدهند. در آن چند دقیقه که آمبولانس امکان حرکت نداشت آنها بی اندازه وحشت زده بودند، ترس و هراس از حرکات شان و رنگ پریدگی صورتشان نمایان بود. بنظر میرسید آنها انتظار داشتند که هر آن مورد حمله ای قرار بگیرند. در این هنگام بود اتوموبیل سیمرخ دیگری رسید، از مکالمات بی سیم مزدورانی که در تحت اسارت و کنترل داشتند مشخص بود که با سرنشینان اتوموبیل‌های دیگری در ارتباط هستند. بالاخره با جر و بحث زیادی خیابان مردوخ را بعنوان مسیر حرکت، انتخاب کردند. من و احسن تمام صحبت های شان را میشنیدیم. آنها از محله آقا زمان " (یکی از محلات شهر سنندج که تقریباً وسط شهر بود) وحشت داشتند. یکی از آنها که با بیسیم صحبت میکرد مخالفت خود را با عبور از وسط شهر اظهار داشت.

من در طرف چپ و احسن در طرف راست عقب سیمرخ بودیم. ما از به وحشت افتادن آنها، با نگاه کردن به همدیگر لذت میبردیم و احساسمان را از این بابت با نگاههایمان، به همدیگر نشان میدادیم. حالا تعداد اتوموبیل ها به 3 دستگاه رسیده بود. تا آخرین لحظه ای که اتوموبیل ها حرکت کردند چند نفری از آنها، در حالت دراز کش به طرف محلات اطراف پادگان سنگر گرفته بودند. به محض اینکه اتوموبیل ها به حرکت درآمدند آنها نیز به طرف سیمرخ ها برگشتند و سوار شدند. ماشینها پشت سر هم به طرف شهر در حرکت بود. سیمرخی که ما را حمل میکرد در وسط دوتای دیگر بود. فضای پشت سیمرخی که ما در آن قرار گرفته بودیم، تنگ بود و با رفتن روی هر دست اندازی آثار درد را در چهره احسن به خوبی مشاهده میشد. به ابتدای خیابان شاهپور و محله " نه سل چوار " رسیدیم. در آن زمان، اکثریت ساکنان آن محله را اهالی دهات اطراف سنندج، بخصوص اهالی روستاهای " نه وه ره "، " گه ر ماش " و " عیسی ئاوا " که به شهر کوچ کرده بودند، تشکیل میداد.

از سرا شیبی خیابان که ماشین عبور میکرد، شوهر دخترخاله ام (شکرالله) را دیدم که عرض خیابان را طی میکرد. با دیدن من در اتوموبیل خیلی تعجب کرد و میدیدم که او ایستاده و مسیر اتوموبیل را تعقیب میکند. نزدیک استانداری که رسیدیم، فخره الدین رحمتی (25) پسر دائی یم را

دیدم که از طرف پل کما نگر با تاکسی باری در جهت عکس ما در حرکت بود. او متوجه شده بود که سه ماشین با افراد مسلح در حرکتند اما راه خود را ادامه میدهد. نزدیک "اصل چهار" با شکرالله برخورد میکند. او جریان و مشاهدات خود را و از جمله حضور من در ماشین پاسداران مسلح، که حاکی از انتقال من از پادگان بود را، به او داده بود.



فخرالدین رحمتی

فخره بلافاصله دور میزند و ماشین هایی را که ما را انتقال میدادند، تعقیب میکند. سر پل کما نگر، در جلو قهوه خانه محل تجمع مردم دهات منطقه، عده ای ایستاده بودند. او از آنها مسیر حرکت اتوموبیل ها را سوال کرده بود. با راهنمایی آنها، بلافاصله راه خیابان مردوخ را در پیش میگیرد.

همان طور که توضیح دادم اتوموبیل هایی که ما را اسکورت می کردند از طریق بیسیم هایشان با افراد مسلح داخل سیمرغی که ما را حمل میکرد در تماس بودند، ما مکالمات آنها را هنگام تماس می شنیدیم. مسیر خیابان مردوخ، وکیل، میدان اقبال و ابتدای خیابان ششم بهمن تماس به صورت عادی پیش رفت. این جا بود که در مکالماتشان شنیدیم که یک تاکسی بار آنها را تعقیب میکند، من حدس زدم که "فه خره نه وه ره" است و با شناختی که از او داشتم، میدانستم او میخواهد مسیر را تعقیب کند و از محلی که ما را خواهند برد، آگاه شود.

نزدیکیهای شهربانی قدیم که رسیدیم وحشت شان بیشتر شد و در پیامهایشان میگفتند که هنوز تاکسی بار آنها را تعقیب میکند. من و احسن تاکسی بار را نمی دیدیم زیرا که در وسط دو سیمرغ دیگر قرار گرفته بودیم و دید لازم را نداشتیم. در سه راه شریف آباد گفتند که تاکسی بار سرعت خود را کم کرده و ایستاده است. مسیر حرکت تا باشگاه ژاندارمری

قدیم که بعد از قیام جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در آن مستقر بود ادامه یافت. اینجا را بعد از فرمان حمله خمینی به سنندج، سیاه جامگان اشغال کرده بودند، هنگام گردش به چپ و وارد شدن به حیاط ساختمان جمعیت گزارش دادند، که تاکسی بار برگشته است. برای من مشخص بود که فخره دست بردار نخواهد بود. (بعدها فخره برایم تعریف کرد که به خیابان تاج رفته و دوباره برگشته و منتظر مانده است که نتیجه ای بدست آورد و با وارد شدن اتوموبیل ها به مقر جدید سیاه جامگان اطمینان حاصل کرده که آنجا هستم.)

هنگام وارد شدن به محوطه تعداد زیادی مسلح را دیدیم که لباسهای سیاه به تن داشتند. آنها دسته دسته در اطراف استخر با همدیگر حرف میزدند. عده ای هم دراز کشیده بودند. اینها همان گروهی بودند که چند روز پیش به من و اشرف تیر اندازی و مرا دستگیر کرده بودند. شلوغی به حدی بود که به نظر میرسید اینجا مقر مرکزی آنها باشد.

حدود یک ربع ساعت در داخل ماشین منتظر ماندیم. هنگام انتظار در فکر کسانی بودم که برای دفاع از آزادی و حقوق مردم در چنین مکانی مشغول فعالیت بودند. کسانی که از جریانهای سیاسی معینی با هم تصمیم گرفته بودند که مبارزات مردم را رهبری کنند. صدیق کما نگر، ناصح مردوخ (18)، مظفر محمدی، جمیل مردوخی، شعیب ذکریایی و ایوب نبوی (33) ... را به خاطر آوردم.



ایوب نبوی

صدیق کما نگر

صدیق کما نگر و خانواده

خاطرات سنگر بندی جمعیت در مقابل عوامل مفتی زاده که تصمیم داشتند به جمعیت حمله کنند و با مقاومت جوانان شهر روبرو شده بودند.



از چپ به راست 1- ناصح مردوخ ، 2- محمد کمالی 3- پرویز شافعی

فرستادن گروه پزشکی از طرف جمعیت برای کمک به مردم ترکمن صحرا و تصادف مینی بوس حامل سرنشینان آن که به جانیختن 9 نفر از شیر زنان و مردانی شد که برای همبستگی با هم سرنوشتها یشان عازم آن دیار بودند. در این مکان بود که راه پیمائی تاریخی مردم سنندج به طرف مریوان سازمان داده شد. راه پیمائی ایکه در پشتیبانی از مبارزات مردم مریوان و اعتراض به دستگیری عده ای از انقلابیون شهر سنندج صورت گرفت. اینها و دهها خاطرات دیگر به سرعت ذهنم را درمینوردید.

در این افکار غوطه ور بودم که یکی از مزدوران با چند برگ کاغذ برگشت. او مقداری پنبه و دو دستمال با خود داشت. به ما گفت که چشمه‌ایتان را میبندیم. پنبه را روی چشمهای مان قرار دادند و با دستمال آنها را بستند. بعد از چند لحظه ماشین براه افتاد. نمیدانستم به چه دلیل چشمهایمان را بسته بودند، تصورم آن بود که آنها با این عملشان داشتند ما را آماده میکردند تا روانه میدان تیر کنند.

بخش 4

فرودگاه سنندج

اتوموبیل سیمرغ از حیاط ساختمان جمعیت خارج شد. به طرف چپ پیچید، معلوم بود که به سمت جاده کرمانشاه در حرکت است. بعد از چند دقیقه اتوموبیل در محلی توقف کرد. سر و صدای زیادی شنیده میشد. از من خواستند که چشمبندم را بر دارم، چشم بند را باز کردم، دیدم که پلیس راه سنج است که فاصله زیادی با فرودگاه نداشت. آنجا هم کاملاً حالت نظامی داشت. اتوموبیل های زیادی در صف ایستاده بودند که بازدید بشوند. مأمورینی که ما را انتقال میدادند با پاسداران مسئول مستقر در پلیس راه صحبت کرده و به طرف باند فرودگاه براه افتادند.

در پارکینگ محوطه فرودگاه پیاده شدیم و به دنبال یکی از پاسداران که از من خواست او را همراهی کنم، براه افتادم. چند نفر دیگر برانکاری را آوردند و احسن را در آن جا داده و او را به طرف ساختمان فرودگاه آوردند. از در ورودی که وارد شدیم ما را به جهتی بردند و از ما خواستند از چندین پله بالا برویم. از پله ها بالا رفتم، وارد اطاقی تقریباً 2 در 3 متر شدم. حمل احسن به آنجا برایشان سخت بود. چون مسیر باریک بود و امکان اینکه بر انکار را از آنجا عبور دهند، نبود. به هر وسیله ای بود احسن را به بالا انتقال دادند. بعداً احسن گفت به کمک پاسداران و زیر بغل گرفتن، او را به بالا انتقال داده بودند. این اطاق یکی از اطاق های برج فرودگاه بود که در آن هیچ گونه امکاناتی وجود نداشت. چند پتوی ارتشی آوردند و اطاق را با آنها فرش نمودند. احسن در قسمت بالای اطاق روی یکی از پتوها دراز کشیده بود و از چند پتو بعنوان بالش استفاده میکرد و یکی را زیر پایش قرار داد. نگاهیانی را هم در آنجا مستقر کردند. با توجه به وضع وخیم پای احسن، فکر کردم شاید او بیشتر از من به جامانه ام (دستاری که دستم را بوسیله آن به گردنم بسته بودم) احتیاج داشته باشد، بنابراین آنرا در اختیار او گذاشتم که از آن برای راحتی پایش استفاده کند. (در عکسهای زیادی که از صحنه های اعدام ها گرفته شده، احسن را در حالیکه بر روی برانکاری قرار گرفته، نشان میدهد که نمایندگان خمینی، چشمان او را با همان جامانه بسته بودند).

اکنون دیگر تنها من و احسن بودیم و امکان صحبت کردن برای ما بیشتر بود. مدتی گذشت یکی از عوامل رژیم که کُرْد بود (عبدالله یاره) و من را می شناخت یعنی در واقع با دائییم آشنائی داشت، نزد من آمد و گفت که تمام افراد فامیلت جمع شده اند و بیرون محوطه فرودگاه تجمع کرده اند و از من خواسته اند که با تو صحبت کنم. " عه به ی یاره " هیچ کاری از

دستش ساخته نبود و من هم هیچ اعتمادی به او نداشتم. از طریق او، هیچگونه پیامی به خانواده ام نرساندم. او ما را ترک کرد. اما برایم مشخص شد که فخره کار خودش را کرده است و از مسیر انتقال من و احسن به فرودگاه هم مطلع شده است. بعد از مدتی که در بازداشتگاه ماندیم، موقعیت آنجا را بررسی کردیم. بازداشتگاه نزدیک اطاق کنترل فرودگاه بود و در طبقه دوم قرار داشت. از آنجا میشد قسمتی از باند فرودگاه را دید.

من قبلاً در مورد دستگیر شدنم برای احسن توضیح داده بودم. حال شرایط برای بازگو کردن چگونگی دستگیر شدن او فراهم بود. از احسن در مورد چگونگی دستگیریش سوال کردم.

او ماجرا را تا آنجا که ذهنم اجازه میدهد و به خاطر دارم، بدین گونه تعریف کرد:

خانواده ما در تهران زندگی میکند، تمام افراد خانواده ام در حال حاضر آنجا هستند. بعد از اینکه از سنندج نقل مکان کردیم، در تهران ادامه تحصیل دادم و بعد از گرفتن دیپلم وارد دانشگاه پلی تکنیک شدم. در آنجا با افرادی از چریک های فدائی ایران آشنا شدم. آشنائیم با آنها بعد از قیام شکل تشکیلاتی به خود گرفت. با توجه به اینکه کُرد بودم، من به عنوان مأموریت از طرف سازمان به کُردستان آمدم و با سازمان چریک های فدائی خلق ایران- شاخه کُردستان، مشغول فعالیت شدم. در جنگ خور خوره (خور خوره نام یکی از روستاهای نزدیک شهر سقز است)، مالکین منطقه مسلح شده بودند تا از مصادره زمینهایشان جلوگیری کنند و میخواستند همه زمینهای که قبلاً مصادره شده بود را باز پس بگیرند. بنا به مأموریت من از طرف سازمان در دفاع از دهقانان در جنگ شرکت کردیم. در جنگ برضد مالکین منطقه خور خوره، نیروهای اتحادیه های دهقانی مریوان و دیواندره، جمعیت های شهرهای سقز و بوکان، سازمان یکسانی و سازمان ما شرکت داشتند. در این جنگ چند نفر از زمین داران کشته شدند و بقیه فتودال ها فرار کردند. دو نفر از افراد سازمانهای سیاسی کُرد به نامهای یحیی خاتونی از " سازمان انقلابی زحمتکشان کُردستان ایران (کومه له) " (28) و دیگری سید رشید " کومه له یکسانی " بودند ، جان خود را از دست دادند. ضمناً یکی از پیشمرگان پیشرو اتحادیه میهنی کُردستان عراق نیز جانباخت.

چند روز بعد از جنگ، من، جمیل یخچال و برادرم شهریار که دانشجوی سال سوم پزشکی است و برای دیدن من به کردستان آمده بود و یک نفر دیگر که کرمانشاهی بود، از مریوان به طرف سنندج در حرکت بودیم. در پاسگاه "قه ته ون" - "قطوند" (پاسگاه ژاندارمری بین سنندج - مریوان جاده گاران) هنگام بازدید مزدوران از ماشین ما، تعدادی سلاح که در ماشین سازمان چریک های فدائی جاسازی کرده و در اختیار ما بود، همراه اسنادی پیدا کردند. به همین دلیل ما را بازداشت و مهر ضدانقلاب به ما زده شد. فردی که اهل کرمانشاه بود در دقایق اول اقدام به فرار کرد و خود را از مهلکه نجات داد. آنها بعد از فرار رفیق مان خود را بیشتر جمع و جور کرده و کاملاً مواظب بودند. ما را به اطاقی انتقال دادند که شکل زندان نداشت. چنان به نظر میرسید که موقتاً آنجا خواهیم بود. یک نفر را که باز داشت کرده بودند مدت کوتاهی نگاه داشتند و بعداً او را صدا زدند و بردند. اکثریت آنهایی که آنجا مسلح بودند از جاشهای محلی بودند. در آن شرایط خطر بزرگی در انتظار ما بود زیرا که آنها مدارک و سلاحهای ما را یافته بودند و امکان داشت بعنوان مدرک از آن استفاده کنند. میبایست دست به اقدامی می زدیم زیرا که آنها به زودی ما را تحویل سپاه پاسداران سنندج میدادند. سه نفری با همدیگر تبادل نظر کردیم و تصمیم گرفتیم که فرار کنیم و به سرعت آنرا به اجرا درآوریم.

هنگام انتقال مان تصمیمان را عملی کردیم. پاسگاه روی تپه ای قرار داشت. کانالی که بر اثر جریان آب در زمین حفر شده بود و در آن نزدیکی قرار داشت. مسیر پاسگاه تا این کانال را با سرعت طی کرده و خود را به آنجا رساندیم. نگهبانان به طرف ما تیر اندازی کردند که به ما اصابت نکرد، ما مسیر را قبلاً تا حدودی شناسائی کرده بودیم. با حرکت زیگزاگ و جدا از همدیگر این مسیر را طی کردیم. چندین بار از ما خواستند که توقف کنیم، ما تصمیم خود را گرفته بودیم. در محلی که کانال دو قسمت میشد تیری به رانم اصابت کرد، دیگر نتوانستم به فرار ادامه دهم، چند قدمی خود را به دنبال رفقایم کشاندم، آنها هنوز متوجه زخمی بودن من نشده بودند. فاصله تعقیب کننده گان از ما دور بود و ما را زیر آتش سلاح های شان گرفته بودند، جمیل و شهریار متوجه شدند من پشت سرشان نیستم. برگشتند و خود را بلافاصله به من رساندند، تلاش میکردند که مرا با خود ببرند. تیر به استخوان رانم خورده بود، چون نمیتوانستم روی پای تیر

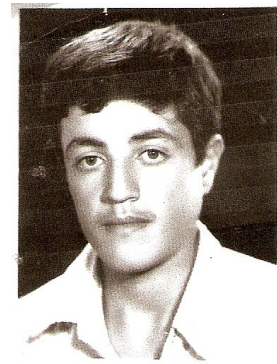
خورده ام بایستم، جمیل و شهریار دستهایم را به گردنشان انداختند و با تلاش بسیار میخواستند که مرا نیز نجات دهند. مسیر کانال را تغییر دادند. این مسیر پستی و بلندی زیاد داشت و آنها را خسته میکرد. مزدوران رژیم هم بیشتر این مسیر را زیر آتش گرفته بودند. کمی که دور شدیم به منطقه ای رسیدیم که پوشیده از درخت بود و میان درختان قطعه زمین مسطحی قرار داشت. در این قطعه زمین پشته هایی از شبدر درو شده را گذاشته بودند تا خشک شود، اطراف این زمین از درخت پوشیده شده بود، ما کسی را که روی زمین کار میکرد، دیدیم و از او تقاضا کردیم که مرا پناه دهد. او با شنیدن صدای تیر اندازی، وحشت زده شده و در کمک کردن به ما مردد بود. جاش ها و پاسداران نزدیکتر شده بودند. بارها از جمیل و برادرم شهریار خواستم که مرا تنها بگذارند و بروند، آنها قبول نکردند. جمیل و شهریار تصمیم گرفتند که مرا زیر شبدر ها مخفی کنند، چون توانی در آنها برای حمل من باقی نمانده بود و جاش ها خیلی نزدیک شده بودند. فرد صاحب باغ نیز وحشت زده بود. رفقایم بعد از مخفی کردن من در زیر شبدر و علفهای چیده شده که کاملاً خشک نشده بود، خودشان را در همان نزدیکیها، در میان درختها پنهان کرده طوری که من را زیر نظر داشتند که چه بسرم خواهد آمد.

جاش ها سر رسیدند، یکی از جاش ها از دور صاحب زمین را صدا زد و از او خواست که خود را نشان دهد، معلوم بود که صاحب باغ از ترس خود را پنهان کرده بوده. او در جایی که مخفی شده بود بیرون آمد و نزد آنها رفت. رفقای من، همه آن ماجرا را میدیدند. اما از رد و بدل شدن صحبت های شان بی اطلاع بودند. بعد از صحبت با صاحب باغ، جاش ها و پاسداران به جستجو پرداختند و به هر دری سومی کشیدند. آنها از ما میخواستند که خود را تحویل دهیم و ترسی نداشتند، چون اطمینان داشتند که ما اسلحه نداریم. من هیچگونه حرکتی نمیکردم، گرمای زیاد زیر شبدر هم مرا آزار میداد و بی نهایت طاقت فرسا بود. بخصوص درد رانم آنرا ده چندان میکرد. جاشها مشغول زیر و رو کردن شبدرها بودند تا به شبدری که روی من بود رسیدند. آنرا کنار زده و مرا از زیر آن بیرون آوردند. شهریار و جمیل با دیدن این صحنه، یعنی اسیر شدن من، در جایی که خود را مخفی کرده بودند، بیرون آمدند و خود را تسلیم کردند. آنها میتوانستند فرار کنند و خود را از این مخمصه نجات دهند، اما دست به این عمل نزدند. معلوم بود که نمیخواستند که من را تنها بگذارند. آنها را کتف بسته

و من را با کمک عوامل رژیم به پاسگاه باز گرداندند، بلافاصله ما را به سنندج انتقال دادند. من را برای " معالجه " به پادگان سنندج آوردند. اکنون نمیدانم که رفقایم کجا هستند. این برای من عذاب وجدان شده و آزارم میدهد.

مقداری او را دلداری دادم، گفتم: به هر حال چنین وضعیتی پیش آمده است و نباید ناراحت بود و کار از کار گذشته است. احسن گوشش بدهکار نبود و حالت دلتنگی داشت و به رفقایش که برای او جان فدائی کرده بودند ارج می نهاد و از طرف دیگر خود را گناهکار احساس میکرد. در این بحث و گفتگوها بودیم که جمیل و شهریار را نزد ما آوردند.

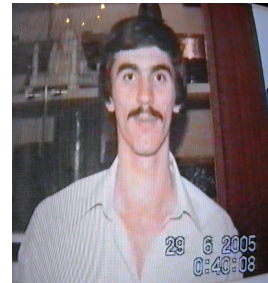
آن صحنه برایم فراموش نشدنی است. اکنون نیز بعد از گذشت 28 سال کماکان آن صحنه از ذهنم محو نمی شود. دو برادر و جمیل همدیگر را در آغوش کشیده بودند و هر چند لحظه، پس از وقفه ای کوتاه به چشمان هم خیره میشدند، سپس دوباره همدیگر را در آغوش میکشیدند و غرق در بوسه میکردند، به نظر میرسید که برایشان باور کردنی نبود که دوباره همدیگر را ملاقات کنند. دیدار دوباره همدیگر برایشان غیر قابل تصور بود.



جمیل یخچالی

آنها مرا به جا نمیآوردند، جمیل یخچالی اهل سنندج بود، اما من او را از نزدیک نمی شناختم، احسن من را به آنها معرفی کرد و با صحبت در مورد مسائل روز بیشتر همدیگر را شناختم، آزادانه در مورد مسائل مختلف بحث میکردیم و با جمیل و شهریار رابطه صمیمانه تری برقرار کردم. از گذشته ها و خاطرات دوران کودکی میگفتیم، شهریار تعدادی از خاطرات

برایش زنده میشد و کم کم خیلی از آنها را به یاد می‌آورد. جمیل و شهریار از اینکه احسن را دوباره یافته بودند از شوق و شادی سر از پا نمی‌شناختند.



شهریار ناهید

از چگونگی دستگیری و آوردنشان به زندان ژاندارمری سنندج گفتند که بعد از انتقال در آنجا بازداشت شده بودند. در این چند روز به کمک کسی که خانواده جمیل رامی شناخته او توانسته بود با خانواده اش ملاقات کند و نزدیکان او خیلی تلاش کرده بودند که آنها را آزاد کنند اما تلاش شان بی ثمر مانده بود.

در آن هنگام برای ما چند برگ کاغذ آوردند، از ما خواستند که بیوگرافی خودمان و چگونگی دستگیری مان را بنویسیم. آنها مشغول نوشتن شدند و من نیز ماجرای خودم را که با پرونده آنها ارتباطی نداشت نوشتم و آنرا تحویل دادیم.

بعد از انتقال جمیل و شهریار به نزد ما، پاسدار جوانی که ته ریشی به هم زده بود و لباس پاسداری بتن داشت گاهی پیش ما می‌آمد و بحث میکرد. میگفت: مردم کُرد چه میخواهند؟ مردم کُرد تجزیه طلبند، ضد انقلاب اند!! میخواهند از ایران جدا شوند و دولت مستقل خود را تشکیل دهند. او با بی حرمتی و جهالت با ما رفتار و به زنان و دختران کُرد توهین میکرد. ما در مقابل مزخرفات او میایستادیم و ضمن اعتراض به توهین هایش از او میخواستیم که اگر حرفی برای گفتن دارد، میتواند مثل آدم با ما بحث کند. سرانجام با او وارد بحث شدیم. با درکی که در آن موقع داشتیم در مقابل او از مبارزات مردم کُرد جهت رسیدن به حقوق حقه خودشان دفاع کردیم.

بحث ما هر بار حدود نیم ساعتی طول می کشید و در مقابل صحبت‌های این فرد عکس العمل نشان میدادیم و استدلال میکردیم. ما از هدف این فرد بی خبر بودیم، اما تأثیرات بحثها در مراحل بعدی، یعنی زمانی که برای به اصطلاح محاکمه فرمایشی ما را نزد خلخالی جلاد می بردند، مشهود بود. یعنی بحثهای ما در پرونده هایمان منعکس میشد.

آن روز را مانند هر اسیری در زندان با از هر دری سخنی گفتن، بسر بردیم و مبارزات مردم در ایران و به خصوص کُردستان را برای همدیگر باز گو میکردیم. از خاطرات دوران کودکی در محله " پرد مه لاه و یسی " و کسانی مانند تکش بیکس ، نوروز گنجی و صحبت میکردیم. آن بعد از ظهر و شب نیز سپری شد و در این فکر بودیم که چه سرنوشتی میتواندست در انتظار ما باشد !!؟؟

بخش 5

بازجویی!

صبح روز بعد مطلع شدیم آخوندی بنام آیت الله هشترودی که عنوان دکتر را نیز همراه اسمش یدک میکشید، به سنج آمده است. او لباس آخوندی به تن داشت و از دیگر نقاط ایران آمده بود. ماموریت او آنطور که مینمود، بازجویی از بازداشت شدگان و فراهم کردن زمینه برای آخوند مرتجع دیگری بود که بر اساس زمینه سازیهای او، قربانی های تازه ای از مبارزان خلق کُرد بگیرد. ما از قبل هیچگونه شناختی درباره سمت و یا شخصیت او، نداشتیم. فقط حدس میزدیم که باید از مهرهای مهم و از جانیان کارگشته رژیم اسلامی و در یک کلام از خیل ارادل و اوباش باشد.

جمیل و شهریار را جداگانه به منظور بازجویی از محل بازداشت دستجمعی مان، به طبقه هم کف ساختمان فرودگاه پائین بردند. بعد از بازگشت به نزد ما، آنها در مورد جواب هایی که به سوالات بازجو داده بودند، با همدیگر صحبت میکردند. میبایست من و احسن نیز برای بازجویی پائین میرفتیم. از آنجائیکه پائین رفتن از پله ها برای احسن سخت

بود، زندانبانان تصمیم گرفتند ما را به اطاقی که در طبقه هم کف بود، انتقال دهند.

من، جمیل و شهریار را ابتدا پائین بردند، سپس احسن را به آنجا آوردند. اطاق نسبتاً کوچکی بود و به نظر میرسید محل استراحت مسئولین باشد. یک پست نگهبانی هم جلو در گذاشته بودند. در اطاق باز بود و ما نگهبان را میدیدیم. اولین چیزی که در اطاق به چشم میخورد و نظر ما را جلب میکرد، سلاحها و مهماتی بود که به دیوارها آویزان بودند. چند حدس میتوانستیم بزنیم. آیا اسلحه ها را برای آزمایش کردن ما گذاشته بودند یا واقعاً از لابلای گری و بی احتیاطی شان بود یا چیز دیگری؟! به هر حال شک بر انگیز بود. در این موقع بود که احسن را برای بازجویی بردند. بعد از مدتی او را باز گرداندند. وجود سلاح ها ذهن همگی ما را به خود مشغول کرده بود و هر از گاهی مشتری وار به آن نگاه میکردیم. دوباره نوبت به جمیل و شهریار رسید. آنها را نیز جدا گانه با خود میبردند و باز میگرداندند. پرونده هر 3 نفر آنها به همدیگر ربط داشت. و بی وقفه یکی را آورده دیگری را با خود میبردند.

زمانی رسید که همه با هم جمع شده بودیم. نوبت من رسیده بود و آماده بودم نزد هشترودی بروم. احسن گفت: میتوانیم اسلحه های آویزان شده به دیوار را بکار بگیریم و با جنگ و گریز خودمان را نجات بدهیم. در مورد اینکه امکان دارد بر ایمان تله گذاشته باشند، بحث و مشورت کردیم. موقعیت را هم بررسی میکردیم. با وجود زخمی بودن احسن و من، کار چندان از دست بقیه هم ساخته نبود. اطراف محوطه هم کاملاً میلیتاریزه شده بود، چنین حرکتی حتماً با ناکامی روبرو می شد. حتی از آن اطاق نمیتوانستیم خارج شویم. در واقع هیچ امکان مانوری نداشتیم و اگر به چنین کاری دست میزدیم عملاً در حکم خود کشی بود.

در این مورد سرگرم صحبت بودیم که نگهبانها سر رسیدند. آنها سراسیمه و با عجله از ما خواستند که آماده انتقال به طبقه بالا بشویم. دوباره ما را به اطاق قبلی باز گرداندند. سوال کردیم که چه اتفاقی روی داده است؟ گفتند: در شهر تظاهرات شده و مردم به ارگانهای دولتی و از جمله بانکها حمله کرده اند. بعدها شنیدیم که شعار آزادی زندانیان سر داده اند و قصد حمله به فرودگاه را نیز داشته اند. تعدادی از تظاهر کننده گان را نیز دستگیر کرده بودند. سر و صدای زیادی از کریدور به گوش میرسید و آمد و رفت

پاسداران غیر عادی به نظر می‌آمد. همه چیز بر نامتعادل بودن و هراس آنها گواهی میداد و بی نهایت دستپاچه بچشم می آمدند. من بازجویی نشده بودم. آنها فقط کاغذی را که چگونگی دستگیریم را نوشته بودم، در اختیار داشتند. دکتر هشترودی، همان موقع با هواپیما به تهران برگشته بود. از آن زمان به بعد دیگر ما او را برای ادامه بازجوییها ندیدیم. علت برگشت او را ما نمیتوانستیم چیزی بجز ترس از حرکت مردمی ارزیابی کنیم. من مستقیماً با او روبرو نشدم، فقط هنگام انتقال مان به اطاق پائین او را از فاصله ای دور در لباس آخوندی دیدم که عمامه اش را بسر نداشت.

دوباره در برج فرودگاه بحث شروع شد. هر کدام در مورد نحوه بازجویی خود و نیز تناقضاتی که پیش آمده بود، بحث میکردند. من دخالت نمیکردم زیرا که از جزئیات کار آنها اطلاع زیادی نداشتم. مدتی گذشت و هر کدام در دنیای خویش بدون اینکه با دیگری صحبت کند به سرنوشت نا مشخصی که در انتظارمان بود فکر میکردیم. بهر تقدیر آن روز را تا نزدیکی های غروب با گپ زدنهای گوناگون و گاهاً غرق شدن در افکار خویش، طی کردیم.

بازداشتگاه فرودگاه

ساعت حدود 7 یا 8 شب بود که اطلاع یافتیم میخواهند دوباره ما را تغییر مکان بدهند. چند نفر از پاسداران مسلح ما را در محاصره گرفته و من، جمیل یخچالی و شهریار ناهید را از اطاق مجاور برج فرودگاه پائین برده و از در خروجی ساختمان بیرون بردند. هوا تاریک و روشن بود، از محوطه ای که پارکینگ و ساختمان فرودگاه در آن قرار داشت، گذشتیم. آنها هیچ توضیحی ندادند که ما را به کجا انتقال میدهند. ما را به ساختمان جداگانه ای که در محوطه بود، بردند. در ابتدای ساختمان از در ورودی وارد شدیم. داخل کریدور از ما خواستند وارد اطاقی بشویم که در فلزی داشت. روی در فلزی دریچه ای وجود داشت که از طریق آن بازندان آنجا که در اطاق بودند، تماس میگرفتند. در بازداشتگاه را که گشودند، در آنجا با تعداد دیگری بازداشتی مواجه شدیم. اطاق نسبتاً تاریک بود و فقط چند

پنجره کوچک در طول روز به آنجا روشنایی می بخشید. آنجا بازداشتگاهی بود که بازداشتیان را در دو اطاق جداگانه نگاه داشته بودند و ما را نیز به یکی از آن اطاقها نقل مکان میدادند. به اطاق که وارد شدیم از طرف زندانیان با روی خوش و نگاههای محبت آمیز پذیرایی شدیم. بعد از سلام و احوال پرسی احساس کردم آنها هم از دیدن ما خوشحال شدند. مرد نسبتاً مسنی را با پسرش بازداشت کرده بودند. به جهت اینکه او نسبت به دیگر بازداشتیها مسن تر بود، همه ما او را پدر می نامیدیم. این فرد بخاطر پسر جوانش آنجا حبس شده بود وگرنه خود هیچ اتهامی نداشت. او از پاسداران خواسته بود که با فرزندش بماند و آنها این خواست او را قبول کرده بودند، او بود که همه را دلداری میداد و نقش پدری مهربان را برای کسانی که در بازداشت بسر میبردند، بازی میکرد.

از اینکه ما هم به این جمع تازه اضافه شده بودیم احساس خوبی داشتیم. حالا با ورود ما به آنجا، جمع بازداشتیها ده نفر شده بود. منتظر احسن هم شدیم که بعد از چند دقیقه صدای باز شدن قفل را شنیدیم. احسن هم به جمع ما پیوست و یازده نفر شدیم.



ناصر سلیمی

ناصر سلیمی را دیدم که پاسداران او را در جورآباد (یکی از محلات سنندج) دستگیر کرده بودند. اتهام ناصر این بود که در درگیری با پاسداران شرکت کرده و دستش در جنگ با آنها زخمی شده است. در صورتیکه خود میگفت که در آشپزخانه دستم زخمی شده است. بینهایت ناراحت و نگران بود، از صحبت هایش چنین پیدا بود که برایش پرونده سنگینی ساخته بودند. او با کسی صحبت نمی کرد. من از طریق رفقای که در مریوان داشتم او را از دور میشناختم، اما از قبل با خود او رابطه دوستی نداشتیم. به محض دیدن من، خوشحالی خود را نشان داد و با هم سلام و احوال پرسی گرمی کردیم.

چند نفر از بچه های دیگر را میشناختم. عطاءالله زندی یکی از بچه های با استعداد و سیاسی شهر بود، او در مورد مسائل کردستان صاحب نظر بود و اطلاعات سیاسی - اجتماعی و تاریخی زیادی داشت. گویا قبلاً با گروهی از همفکرانش بنام کمیته انقلابی حزب دمکرات (29) فعالیت میکرد. عطا، ساسان پرتوی و اصغر مبصری در راه سنندج - کامیاران در نزدیکی تونل گاوشان دستگیر شده بودند. اتهام آنها داشتن نارنجک و گلوله خمپاره 60 بود. آنها از چند روز پیش در این محل بازداشت بودند. وقت نماز که رسید متوجه شدم که سه نفری نماز میخواندند. نماز خواندن در آن شرایط برای من و هیچ کدام از همبندان ما تعجب آور نبود و میشد حدس زد که مصلحتی است چراکه جرم شان از نظر اشغالگران سنگین بود و بعداً عطا این مسئله را برایم توضیح داد. ساسان با افرادی که آنجا بودند کمتر میجوشتید و مقداری گوشه گیر تر بود.

در میان زندانیان، جوان دیگری به نام مظفر رحیمی که اهل آبادی قه ره یان (از روستاهای اطراف سنندج که اکنون جزو شهر سنندج است) بود، حضور داشت. او کمتر از 18 سال سن داشت که اتهامش داشتن اسلحه بود. مظفر اظهار میداشت، این جانیان مرا به تیر اندازی به طرف پاسداران متهم کرده اند، در صورتیکه روحم از این ماجرا خبر ندارد و هیچگاه آن را قبول ندارم، زیرا که این اتهام پاپوشی بیش نیست.

اطاق دیگری در مجاورت اطاق ما وجود داشت که آنهم پر از زندانی بود. ما تازه به آنجا منتقل شده بودیم و از کم و کیف اطاق بغلی اطلاعی نداشتیم. اصغر میگفت که دو نفر از آنها را میشناسم، نجم الدین گلپور با من بچه محل است و یدالله فولادی که در تظاهرات شهر دستگیر شده و جرمش همین است و بس.....

همه ساکت بودند، جوی وحشتناک حکمفرما بود. به عطا پیشنهاد کردم که مجلسی ترتیب بدهیم که در آن ترانه بخوانیم و اگر کسی شعری دارد بخواند تا جو شکسته بشود. او هم قبول کرد و این پیشنهاد را با بچه های دیگر در میان گذاشتیم. همگی از این پیشنهاد استقبال کردند، هر کس شعر یا سرودی میخواند. دستجمعی ترانه های مشهور را که اجرایش گروهی بود، میخواندیم. این حرکت را به هدف بالا بردن روحیه جمعیان انجام

دادیم. این برنامه به سرودهای انقلابی کشیده شد و هر کس هر آنچه بخاطر داشت، اعم از شعر شاعران ایران و کُردستان، آوازهای "عه لی مه ردان"، "تا هیر توفیق"، "ره فیق چالاک" و دیگر خواننده گان را به دیگران ارائه میداد. ترانه کُردی "گولی خویناوی" سرود "بهاران خجسته باد" از کرامت الله دانشیان. ترانه "مرغ سحر"، ترانه قز کالی لیو نالی پرشنگی نیگا کال"، شعرهای "ماموستا قانع" و "گوران" که زندانیان به خاطر سپرده بودند، زینت بخش آخرین شبهای زندانی بود که این جمع طی میکردند.

بخش 6

محاكمه فرمایشی

بعد از برنامه شعر و آواز خوانی، بازداشت شدگان را یکی بعد از دیگری برای محاکمه میبردند و بعد از مدتی به نزد ما به زندان بازگردانده میشدند. اینجا صحبت از محاکمه میشود. این به اصطلاح محاکمات فرمایشی با هیچ قانون و عرف یک جامعه متعارف خوانایی نداشت. از رئیس دادگاه، دادستان، وکیل، منشی و.... خبری نبود. حتی آن را با دادگاههای نظامی زمان جنگ که زخمیها را پس از بهبود کامل در دادگاه محاکمه میکنند، نمیتوان مقایسه کرد. با حقوق بشر و قوانین بین المللی جور در نمی آمد.

آخوندی بر مبنای فرمان امامش از قبل تصمیم گرفته بود و می خواست از مردم کُرد زهرچشم بگیرد. بعد از پاوه نوبت شهرهای دیگر کُردستان

بود که به قتل عام هایشان ادامه دهند. باید مردمی که عزم جزم کرده اند برای حقوق پایمال شده شان تلاش کنند، به عقب نشینی وا دارند و سرکوب شان کنند. آزادی را از آنها سلب کنند و فرزندانش را به جوخه های آتش بسپارند.

نفرات اول؛ عطا زندی، ساسان پرتوی و اصغر مبصری بودند که چندین و چند بار آنها را میبردند و هنگام بازگشت بیشتر در فکر فرو میرفتند و متأثر و ناراحت تر میشدند. عطا خصوصی به من گفت؛ آخوندی در بازجویی شرکت دارد که بی نهایت سختگیر است. بعداً احسن ناهید، جمیل یخچالی و شهریار ناهید را یکی پس از دیگری به منظور بازجویی فراخواندند. بازجویی همچنان ادامه داشت. ساعت از ده شب گذشته بود. هیچ کس خوابش نمیبرد. همه منتظر بودند که رفقای شان برگردند تا از جزئیات محاکمات آنها مطلع شوند.

مظفر رحیمی اهل آبادی «قه ره یان» را مانند دیگران نزد خلخالی بردند، هنگام بازگشت آرام بود و در واقع چیزی بیشتر از آنچه که برایش ساخته بودند برای بازگو کردن نداشت. برای مظفر قابل درک نبود که چرا میخواهند اتهام تیر اندازی به طرف پاسداران را به او تحمیل کنند؟

برای چندمین بار نوبت به ناصر سلیمی رسید، ناصر بعد از بازگشت از محاکمه بی نهایت عصبانی و بیقرار بود. او میگفت آنها اصرار دارند که دستم در درگیری مسلحانه زخمی شده است و به گزارش کسانی که مرا در خانه ام دستگیر کرده اند، استناد میکنند. فضای بازداشتگاه به غایت غیر عادی و مملو از وحشتی بود که همه بازجویی شدگان را در بر گرفته بود.

ساعت 1 بعد از نیمه شب بود که مرا صدا زدند. از بازداشتگاه خارج شدم. دو نفر مسلح از ساختمان بازداشتگاه مرا با خود به طرف ساختمان فرودگاه بردند، هنگام انتقال متوجه شدم که سایر زندانیان را به همین ترتیب از بازداشتگاه به منظور بازجویی نزد خلخالی میبرده اند. از در ورودی که وارد کریدور شدم، خیلی شلوغ بود. تعداد زیادی افراد مسلح در رفت و آمد بودند. مرا به اطاقی راهنمایی کردند، وارد که شدم، با فردی قد بلند که لباس سفیدی به تن داشت و عینک دودی به چشم گذاشته بود، روبرو شدم.



تیر خلاص به مبارزین کرد

(عکسهای گرفته شده توسط جهانگیر رزمی به وضوح نشان میدهد این فرد که تیر خلاص را به زندانیان اعدام شده شلیک میکند همان شخص قاتلی است که من با او روبرو شده بودم)

او پرونده من را روی میز جلو دستش گذاشت و آن را ورق می زد ، رو به افرادی که آنجا بودند گفت، برگ بازجویی ندارد. آنها اظهار بی اطلاعی کردند. کاغذی به من داد که چگونگی دستگیریم را بنویسم. در حالی که مشغول نوشتن بودم، متوجه شدم اطاق بغل دستی شلوغ است. هنگامی که سرم را بدان سو گرداندم، دیدم آخوندی با ساسان پرتوی صحبت میکند. یاد حرفهای عطا افتادم که در مورد سختگیری این آخوند قبلاً توضیح داده بود.

ضمن نوشتن ببو گرافیم این را هم نوشتم که میخواستم به روستای دادانه بروم که در آنجا معلم هستم، میرفتم که امتحان تجدیدی شاگردانم را برگزار کنم. با ماشین سپاه روبرو شدم و از ترس فرار کردم. آنها به من تیر اندازی کردند، من زخمی شدم و بعد از آن دستگیرم کردند. همین توضیح را نوشتم و برگه را تحویل دادم.

اسلحه ات را چکار کردی؟ این سوالی بود که از طرف بازجو از من شد. اظهار بی اطلاعی نمودم و توضیح دادم که میتوانید تحقیق کنید، تمام مردم آن منطقه میدانند که من معلم هستم. سوال کرد افراد مسلح دیگری که با تو بودند به کجا رفتند؟ من از این موضوع اظهار بی اطلاعی کردم .

در مورد اشرف ملکشان هیچ سوالی نکرد!؟ بر مبنای گزارشهایی که سیاه جامگان داده بودند و بازجو آنها در دست داشت، سوالهایی طرح میکرد و

من آنها را رد و یا اظهار بی اطلاعی میکردم. به خاطر آمد زمانی که هشت رودی بازجویی میکرد، نوبت من که رسید بازجویی قطع شد. به همین دلیل من هیچ برگه ای در رابطه با بازجویی قبلی که امضاء هشترودی را داشته باشد، نداشتم و پرونده ام از نظر آنها تکمیل نشده بود. با این سوال و جواب میخواستند آماده سازی کنند که به نزد خلخالی بفرستند. بازجو گفت که در مورد حقوق مردم کُرد صحبت کرده ای. جواب دادم بله دیروز که در باند فرودگاه بودیم یکی از افراد شما با ما بحث میکرد و به مردم کُرد توهین کرده و من به او اعتراض کرده ام. از دادن جواب مشخص طفره رفتم. در میان پرونده برگه ای از شورای آبادی دادانه بود، در آن تأیید کرده بودند که برای امتحان تجدیدی به ده برگشته ام. او به این مدرک اشاره کرد و گفت که چنین نامه ای در پرونده وجود دارد. فکر کردم صحبت من هنگام ملاقات با خاله هایم در پادگان موثر واقع شده و هنگام بازگشت کسی را به دادانه فرستاده اند و این تأییدیه را آورده و به پرونده من اضافه کرده بودند. کسی که با من صحبت میکرد دستور داد که مرا به بازداشتگاه باز گردانند. به این ترتیب من را پیش خلخالی نبردند!؟

دوباره مرا به زندان باز گردانند. جریان را با عطا در میان گذاشتم خیلی تعجب کرد. زمان میگذشت و من منتظر بودم که دوباره مرا فرابخوانند. قاعدتاً اگر این سوال و جواب را بازجویی ارزیابی میکردم، میبایست که مرا نزد خلخالی میبردند، اما خبری نشد. تحلیل خودم این بود که نبودن برگه بازجویی با امضاء هشترودی روی پرونده ام و نامه شورای دادانه، کمک و شانس بزرگی بود که پرونده ام به خلخالی داده نشود. حالا که سالها از این واقعه میگذرد هنوز هم باور اینکه چطور توانستم از این مهلکه جان سالم بدر برم، برایم مشکل است.

وحشت عجیبی همه را در بر گرفته بود و چراغ کم سوی زندان این وحشت را چند برابر میکرد. پدری که پسرش را همراهی میکرد همه را دلداری میداد و برای همه ما نقش پدری ایفا میکرد. او به احسن اشاره میکرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود میگفت؛ احسن باید اکنون روی تخت بیمارستان بستری میبود در حالی که با پای زخمی و گچ گرفته در بند است. هرگز قیافه پرمهر و شیرین پدرانه اش او با آن موهای سفید را فراموش نخواهم کرد، او کلاهی مشبک سفید به سر داشت و صورت پر صفا و صمیمی اش نیرویی بود که به ما قوت قلب میداد و ما را

امیدوار میکرد. شرایط سخت بود. کسی خوابش نمیرد و همگی در نگرانی به سر میبردیم، هر کس در جای خود دراز کشیده بود. رفت و آمد هر کدام از ما به بیرون و باز و بسته شدن در ورودی مانع دیگری برای خواب رفتن بقیه بود.

ساعت 3 بامداد بود که در زندان باز شد و دو نفر دیگر به ما اضافه شدند. من آنها را بخوبی میشناختم یکی از آنها " حبیب الله- بیگری " و دیگری درویش عیسی " عیسا پیر وه لی " بود. آنها تعریف میکردند که در زندان کرمانشاه بوده اند که ساعت یک بعد از نصف شب به آنها اعلام شده تا خود را برای نقل مکان آماده کنند، همان وقت آنها را به وسیله اتوموبیلی به سنندج آورده بودند. آنها میگفتند هر لحظه منتظر بودیم که به ماشینی که ما در آن بودیم، در راه سنندج - کرمانشاه حمله بشود و نجات پیدا کنیم. ضمناً از وحشت مأمورینی که در ماشین بوده اند، تعریف میکردند. میگفتند تا زمانی که ما را به داخل بازداشتگاه آوردند و با شما روبرو شدیم، نمیدانستیم که در سنندج هستیم. همه ما در اطراف آنها جمع شده بودیم. شرایط سخت زندان کرمانشاه و هم بند بودن شان با زندانیان عادی را بر ایمان بازگو میکردند. ما هم در مورد آخوند خونخوار و کثیفی توضیح دادیم که مسئول محاکمات است و اینکه چگونه بی وقفه از ساعت 9 شب پشت سرهم بچه های هر دو قسمت بازداشتگاه را بازجویی و محاکمه میکنند.

تعدادی از بچه ها خسته شده و در حال خوابیدن بودند. اما اکثریت ما از فرط نگرانی، خواب به چشم مان نمیرفت. هوا داشت گرگ و میش میشد و بردن افراد نزد خلخالی ادامه داشت. از اطاق بغل دستی هم افراد را نزد او میبردند که ما از چند و چون آن اطلاع نداشتیم، فقط صدای باز و بسته شدن در اطاق را میشنیدیم که حاکی از ادامه محاکمه آنها بود. به علت خستگی هر کس در جای خود دراز کشیده بود، دیگر توان فکر کردن هم نمانده بود و به خواب رفتیم.

ساعت 8 صبح از خواب بیدار شدیم. بعد از خوردن صبحانه محاکمه فرمایشی ادامه یافت. بار دیگر ناصر سلیمی را بردند که هنگام بازگشت کاملاً عصبانی شده و به هر آنچه نشان از بی عدالتی بود لعن و نفرین می فرستاد.

محاكمه حبيب الله بيگلري شروع شد، او را نزد خلخالی بردند. هنگام بازگشت کاملاً آرام بود. درویش عیسی را چندین بار بردند و برگرداندند، او بی نهایت نگران بود چرا که آنها اتهام قتل شاطر ممد (27) را بدون هیچ برو برگردی به او نسبت داده بودند. او آن اتهام را انکار میکرد و آنرا بی اساس میدانست. آخرین بار که از بازجویی برگشت خیلی نگران بود و با کسی صحبت نمیکرد. ناصر سلیمی به او نزدیک شد و سرگرم صحبت دلداری او بود. این دو نفر وضعیت مشابهی داشتند و سنی هم از آنها گذشته بود و عوامل رژیم به حرفهای شان اعتماد نمیکردند.

ناصر نزد من آمد و گفت تردیدی ندارم که از درویش عیسی تقاضای همکاری کرده اند. من تعجب کردم، به او گفتم چرا چنین ادعائی میکنی، نباید به او اتهام زد. از آنجا که او در بحث با درویش به این مسئله پی برده بود، گفت به خاطر رفع هر شبهه ای دوباره با او صحبت میکنم. نزد درویش برگشت، سخت مشغول بحث بودند که ناگهان ناصر رو به افراد بازداشتگاه کرد و گفت: درویش عیسی میخواهد مطلبی را برای تان توضیح دهد، همه ساکت شدند که درویش با صدایی گرفته توأم با گریه شروع به صحبت کرد:



درویش عیسی

به من اتهام زده اند که من شاطر ممد را کشته ام، من اساساً از این جریان بی اطلاع، چندین بار مرا به بازجویی برده و در رابطه با کشتن شاطر ممد از من سوال میکنند. بدون هیچ دلیلی میخواهند این اتهام را به من تحمیل کنند. من زیر بار نرفته ام و نخواهم رفت، آخرین بار که مرا را برای بازجویی بردند از من تقاضای همکاری نموده اند. از من خواستند که در مورد شماها به آنها اطلاعات بدهم و صحبتهایی را که اینجا شنیده ام برایشان باز گو کنم. شما باید اینرا بدانید که من به همشهری های خودم

خیانت نمیکنم. شما هم مثل برادر و بچه های من هستید و برای نجات خودم کسانی دیگر را سربلا قرار نمیدهم. آنها خیلی واضح به من گفتند که چنانچه برایمان خبر بیاوری، در قبال آن تو را آزاد میکنیم، ولی من هرگز به شما خیانت نخواهم کرد.

بعد از صحبت‌های درویش عیسی همه ما، مات و مبهوت شده بودیم. برای مدتی از هیچ کس صدایی در نیامد. درویش عیسی ناراحت و نگران بود، و این مسئله به او فشار روانی وارد ساخته بود. جو بازداشتگاه کاملاً گرفته بود بخصوص زمانی که برای آخرین بار درویش عیسی را بردند، همه ناراحت و برای سرنوشت او نگران بودیم. چون همچنان که خود میگفت او زن و بچه داشت و با جریانهای سیاسی همکاری خاصی نداشته بود. هنگام بازگشت بدون مقدمه اظهار داشت، مرا نزد آخوندی که شما در موردش توضیح دادید، بردند. او نیز همان حرفهای و اتهامات تکراری را تحویل داد، این جنایت کاران به هیچ کس رحم نمیکنند. آنها به بچه های من هم رحم نمیکنند و نمیخواهند باور کنند که من هیچ نقشی در کشتن شاطر ممد نداشته ام.

از ساعت 8 تا 12 احسن و رفقاییش را بار دیگر نزد خلخالی بردند. جو تا حدودی آرام بود و هر چند نفر در گوشه ای با همدیگر مشغول صحبت کردن بودیم.

بخش 7

تیر باران



تیر باران فرودگاه

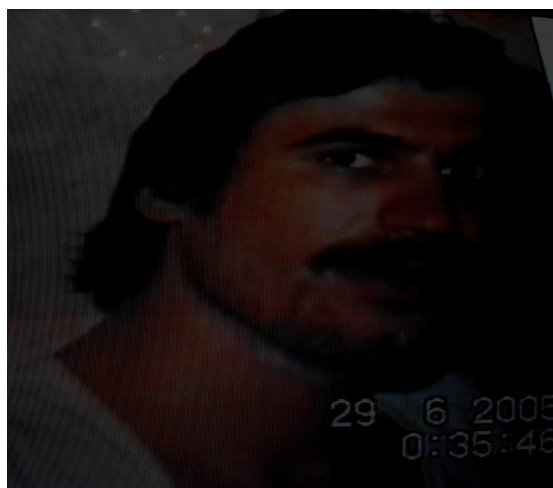
حدود ساعت یک بعد از ظهر هنوز فضای سنگین سکوت بر بازداشتگاه سایه افکنده و بی خوابی دیشب و نگرانی از محاکمات فرمایشی جو زندان را کسل کننده تر کرده بود. زندانیان در گروههای چند نفری در گوشه ای با همدیگر صحبت میکردند. ساعت 2 تا 3 بعد از ظهر. صدای باز شدن در اطاق بازداشتگاه سکوت را در هم شکست. پاسداری وسط در ایستاد. او کاغذی در دست داشت و از ما خواست توجه کنیم. ما ساکت و گوش به زنگ بودیم. گفت: این اسامی ای را که میخوانم خود را آماده کنند !!

1. احسن ناهید
2. شهریار ناهید
3. جمیل یخچالی
4. مظفر رحیمی
5. عطاءالله زندی
6. اصغر مبصری

7. عیسی پیر ولی
8. ناصر سلیمی

هیچ شک نمی‌کردیم که اتفاقی روی خواهد داد، چرا که قبلاً هر باریک یا حداکثر دو نفر را میبردند، اما این بار دسته جمعی بود. از آنها خواستند که پاسداران را همراهی کنند. بچه‌ها مشغول جمع جور کردن خود بودند و به جنب و جوش افتادند، فضای زندان تغییر کرد و هر کدام دنبال یک جفت کفش بودند که بپوشند و خارج شوند. هنگامی که بچه‌ها مشغول پوشیدن کفشهای شان بودند، پاسدار تذکر داد که کفش‌های خودتان را بپوشید.

در این فاصله که ما در بیمارستان و بازداشتگاه فرودگاه بودیم، از اعدام‌های شهرهای دیگر کُردستان به جز پاوه هیچگونه اطلاعی نداشتیم. در واقع این دو روز با بیرون ارتباطی نداشتیم و به افراد فامیل من و احسن و شهریار و جمیل اجازه ملاقات نداده بودند. از بقیه هم نشنیدیم که کسی به ملاقات آنها آمده باشند. آیا بچه‌ها را به ملاقات میبردند؟ چرا هشت نفر؟؟! چرا دسته جمعی؟! همه کسانی که اسمشان را خواندند، یکی پس از دیگری منتظر بودند از در زندان خارج شوند به جز احسن که توان راه رفتن نداشت. او روی پای سالمش ایستاد و به کمک جمیل و شهریار که دستهایش را به گردن شان انداخته بود، به طرف در رفتند. به دلیل اینکه من چند شب بود با احسن بودم و نگران وضعیت او؛ بدون مقدمه سؤال کردم، آنها را به کجا میبرید؟ پاسداری که لیست را در دست داشت جواب داد: به کرمانشاه. جواب جای سؤال بود!!؟؟ چرا که آنها درویش عیسی و حبیب الله بیگلری را 12 ساعت پیش از کرمانشاه به سنندج آورده بودند!!!



احسن ناهید

کسانی که اسمشان در لیست نبود و در بازداشتگاه مانده بودیم، دچار سکوتی مرگبار شدیم. بازداشتگاه خلوت و فضای دلگیرتری بر آن مستولی گردیده بود. هیچ کس با دیگری حرف نمی زد، کسی هم نمانده بود! تنها حبیب الله، پدر و پسرش، ساسان پرتوی و من! حدود نیم ساعتی گذشت. صدای گوش خراش هلیکوپتری را که درست نزدیک بازداشتگاه بود، شنیدیم. صدا در داخل بازداشتگاه می پیچید و آنرا به لرزه در آورده بود. بعد از قطع صدای هلیکوپتر، رفت و آمد مأمورین در کریدور بیشتر شد، همه شواهد از وضعیتی غیر عادی خبر میداد و نشان از وحشت تازه دیگری بود. از هیچ چیز اطلاع نداشتیم. جای رفقا خالی بود. در افکار خود غوطه ور بودیم. این حرکات، روز بازجویی احسن و رفقایش توسط آیت الله هشت رودی را برایم تداعی میکرد. که هشت رودی از کُردستان فرار کرده بود. کماکان از وضعیت کسانی که اسمشان را خوانده و بیرونشان برده بودند و فاجعه ای که میخواست روی دهد بی خبر بودیم.



میدان تیر

مدتی گذشت، ناگهان متوجه شدیم مزدوران اسلام میخواستند فردی را به بازداشتگاه وارد کنند، او با تمام قوا مقاومت مکرر. بالاخره توانستند با زور او را به داخل هول داده و بلافاصله در بازداشتگاه را ببندند. او قوی هیکل بود. هنگامی که رو به زندانیان کرد و توانستم چهره او را ببینم، او را بجا آوردم. من او را از دوران دبستان میشناختم. او "محمد حسین وحدانی" و از کشتی گیران مشهور سنندج بود. اطاق ما خالی شده بود و اکنون افراد دیگر را به آنجا میآوردند. او وحشت زده به نظر میرسید و بیوقفه داد و بی داد میکرد، با مشت و لگد به در میکوبید و میگفت: من بی گناهم. باید مرا آزاد کنید. همواره سوگند یاد میکرد که گناهی مرتکب نشده است. ما نمی دانستیم علت دستگیری و وحشتش چه بود و چرا آن همه تلاش میکرد که او را آزاد کنند. چندین بار به او تذکر دادند ولی او گوشش بدهکار نبود و به طور مستمر اعتراض میکرد، حالت گریان داشت. هر از گاهی در حالی که دستش را به میله های روزنه زندان گرفته بود، سرش را به طرف ما برمیگرداند و به ما نگاه میکرد و بدون اینکه با کسی صحبت کند، سرش را دوباره به طرف روزنه روی در، برمیگرداند و با صدای بلندتر فریاد میزد من بی گناهم. این عمل را آنقدر ادامه داد تا در را گشودند و او را بیرون بردند. "محمد حسین" در مدت بودنش در بازداشتگاه، یک کلمه با کسی صحبت نکرد و یک قدم از در زندان فاصله نگرفت. شاید او از وضعیتی که در بیرون حاکم بود اطلاع داشت! او با تمام توان تلاش میکرد که از این وضع نجات یابد و میدانست اگر در آنجا بماند به همان سرنوشتی دچار میشود که رفقای ما دچار شده بودند. این عاملی بود که او را و امیداشت تا کوشش کند نجات پیدا کند. شاید هم به دلیل اینکه برادر او "یدالله وحدانی" که پاسبان بود و در دوران قیام در سرکوب مردم سنندج نقش داشت و اتهام کشتن آقای دقیق که مغازه شیرینی پزی داشت را به او نسبت میدادند! این هم میتوانست عاملی باشد برای وحشتی که در محمد حسین ایجاد شده بود.

ما همگی در سکوتی همراه با اضطراب به سر میبردیم، غمی عمیق ما را در خود گرفته بود. در این وضعیت و هنگام بود از دریچه اطاق از من خواستند که بیرون بروم. هنوز از شرایطی که برای رفقای مان پیش آمده بود بی خبر بودیم، کفش هایم را که حالت دمپایی به آن داده بودم پوشیده و منتظر ماندم که در باز بشود. پاسداری در را باز کرد و من به دنبالش راه افتادم. چند قدمی نرفته بودیم که پدرم را از دور در حالت گریان دیدم. داشتند او را به اطاقی راهنمایی میکردند. او به ملاقات من آمده بود. من را

نیز به همان اطاق که میبایست با همدیگر ملاقات کنیم بردند. من به طرف پدرم رفتم، همدیگر را در آغوش کشیدیم. با هق هق گریه هایش مرا نیز به گریه انداخت. چنان مرا در آغوش کشیده بود که در طول زندگیم چنین احساسی در او مشاهده نکرده بودم، این ناشی از جوی بود که در بیرون حکم فرما بود. او از اعدام هایی که شده بود با خبر بود.

حرفهایش را اینچنین آغاز کرد؛ نگفتم در این شرایط به ده نرو؟ تو که نزدیک بود چشمهایت را از دست بدهی! تو بخاطر کمک به دیگران چه بلاهایی سر خودت نیاوردی و... او چنان نگاهم میکرد انگار که تازه متولد شده ام و باور نمیکرد که زنده هستم و همزمان در حالت گریان با من صحبت میکرد. پاسداری را برای کنترل نزد ما مأمور کرده بودند که در همان اطاق حضور داشت. او به حرفهای ما گوش میداد اما بعدها متوجه شدم که زبان کردی را نمیفهمد. اندکی به همان منوال گذشت، پدر مقداری آرام شد و با ایما و اشاره به من فهماند که تعدادی را اعدام کرده اند و تعداد زیادی این ماجرا را از دور شاهد بوده اند، آنوقت حدس زدم که رفقای مان را به جوخه آتش سپرده اند. در آن لحظات ملاقات عکس العملی نشان ندادم، اشاره کرد که ساعتها ست تعدادی از افراد فامیل نزدیک پلیس راه منتظرند تا بلکه بتوانن به ملاقات تو بیایند. اما به آنها اجازه نمیدهند، من را نیز با خواهش و تمنا اجازه داده اند. بی نهایت نگران تو هستید، میخواست به من بفهماند که آنها نیز از دور شاهد ماجرا بوده اند. یا خبر آن اعدام ها را شنیده اند.



انتقال به میدان تیر

بعد از آزادی از زندان، در نهایت غم و اندوه متوجه شدم که یارانم را نه به کرمانشاه بلکه به میدان تیر فرودگاه سنندج روانه و همراه سه نفر دیگر که در بند مجاور ما بودند، تیر باران کرده بودند.

اسامی آن 3 نفر عبارت بودند از:

1. تیمسار خسرو نیازمند
2. یدالله فولادی
3. سیروس منوچهری

وقت ملاقات ما تمام شد. با کوله باری از غم و اندوه به زندان برگشتم و برای رفقای باقی مانده تعریف کردم که اتفاقی افتاده و برداشت خودم را از ماجرا بازگو کردم اما تا آن زمان استنباط خود را بیان نکردم. با شنیدن این اظهارات من و جریان هولناکی که فکر میکردم اتفاق افتاده، رفقایم در زندان بشدت ناراحت شدند و برای مدتی طولانی، سکوت سنگین تری فضای بازداشتگاه را فرا گرفته بود. من بخاطر میآوردم که شب گذشته چه ترانه و سرودهایی را با هم میخواندیم.

قه لبی من گه ر چه شنی لاله ، بیتوو نه وتی تی بکه ن
نآگری دوژمه ن بیته گیانم ، وه ک چرا من پی بکه ن
شه ق شه قی که ن گوشت و نیسقانم ، یک به یک خوی تی بکه ن
بی ترس من دیمه میدان ، حوکمی نآزادیم ده وی

.....

نه چمه ناو جه رگی هه ژار و شان به شانی ، وک برا
روح و لاشه م نیش نه کا بو میلیه تیکی حق خورا
به شه وی پر ترس و تاریک ، من نه سوتیم وک چرا
کومه لی داماوی هه ژارم ، چون ده ویرن بچنه پیش

لیم گه رین من با بسوتم ، بیمه خاکو خوله میش
بیمه خاکو خوله میش با سا هه ژارم تی بگا
با بسوتین به لکه گه نجو لاهه کاتم پی بگا

.....

.....

سابی قربانی گه لت به قه د مه ژی به م زیله ته
هه ر که سی بمری له ریگای نیشتمان و میلیله تا
نامری هه ر گیز، ده مینی چونکه خاون غیره ته

.....



احسن در میدان تیر

مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه تر کن
آه شرر بار این قفس را
بر شکن و زیر و زبر کن

...

بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ
نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک توده را
پر شرر، پر شرر، پر شرر کن .

.....

.....

نو بهار است
گُل به بار است
ابر چشم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است

.....
شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گُل عمر مرا مچین
جانب عشق نگه ای تازه گُل از این
بیشتر بیشتر بیشتر کن.

.....

.....

به خاطر آوردم که محمد حسین وحدانی به این فاجعه واقف بوده و همین موجب وحشت بیش از حد او شده بود. جو مرگباری به وضوح بر سلول مستولی بود. کسانی که در آنجا باقی مانده بودند با یکدیگر حرفی نمیزدند. فضای تاریک زندان با چراغ کم سویی به سهم خود آزار دهنده بود. پدر پیر با پسر جوانش همان روز آزاد شدند. از پدر خواسته بودند تعهد بدهد که مانع فعالیت سیاسی فرزند جوانش بشود.

سه روزی گذشت. در مدت ماندم در بازداشتگاه و فرود گاه زخم دستم پانسمان نشده بود. تنها زخمی باقی مانده من بودم. روز سوم بار دیگر از روزه در از من خواستند که خود را آماده کنم و بیرون بروم. نمیدانستم که چه سرنوشتی در انتظار من است، از در که بیرون میرفتم به من گفتند که کفشهای خودم را بپوشم. اینجا بود که باز هم بردن رفقایمان برایم تداعی شد.

از کریدور عبور کرده وارد اطاقی شدم، پدرم همراه شوهر خاله ام آنجا بودند. فردی که روز ملاقاتم با پدر به عنوان نگهبان در محل حضور داشت، در آنجا بود.

پدرم سند خانه یکی از نزدیکان را برای آزادی من با خود آورده بود. گویا روز قبل از پدرم خواسته بودند که سندی را بیاورد تا با قید ضمانت مرا آزاد کنند. باور نمیکردم که بدین سادگی از این مهلکه جان سالم بدر برم. شورای آبادی دادانه تأیید کرده بودند که برای امور مدرسه بدانجا رفته ام. بعد از قیام تا تعطیلات تابستان نیز من آموزش بچه ها را قطع نکرده بودم و فقط تعطیلات آخر هفته به سنندج برمیگشتم. در آن زمان هنوز رژیم در

کردستان مسلط نبود و عوامل اطلاعاتیش را سازمان نداده بود. بنابراین عواملی را که به آن اشاره کردم، توانسته بودند در آزادی من تأثیر داشته باشند.

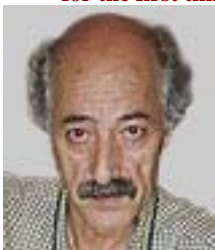
عکسهای جهانگیر رزمی



Flash Point

Iranian photographer Jahangir Razmi, left, took 70 pictures of an execution in Kurdistan on Aug. 27, 1979.

One picture (No. 20, below) won the Pulitzer Prize. It was, however, awarded to an unnamed photographer -- the only anonymous recipient in the 90-year history of the award. Mr. Razmi preserved 27 of the photos on a contact sheet and stowed it away in his home. Below are those photos -- made public for the first time. ([See related article](#))



 **PRINT**
[Print this.](#)



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi



Jahangir Razmi

1 | 2 | 3 | 4 | 5 | 6 | 7 | 8 | 9 | 10 | 11 | 12 | 13
14 | 15 | 16 | 17 | 18 | 19 | 20 | 21 | 22 | 23 | 24 | 25 | 26 | 27



Copyright © 2006 Dow Jones & Company, Inc. All Rights Reserved.

بخش 8 (بخش پایانی)

آزادی از زندان

همراه پدر و چند تن از نزدیکان که در خارج فرودگاه منتظر آزاد شدن من از زندان بودند، از فرودگاه به طرف شهر سنندج حرکت کردیم. هنگام ورود به شهر، احساس میشد که شهر آن جنب و جوش روزهایی که آزادی در شهر حکم فرما بود را ندارد. انگار نه تنها مردم، بلکه شهر نیز در دست این جانیان اسیر بود. جلو منزلمان از اتوموبیل پیاده شدیم، در حیاط را که باز نمودند با تعدادی از اقوام روبرو شدم. مادرم به محض دیدن من به سرعت از دور خودش را به من رسانید و مرا در آغوش کشید و گریه و زاری شروع شد. از او خواستم که خودش را کنترل کند و به او گفتم: که من سالم به خانه برگشته ام و باید خوشحال باشم. او درحالی که گریه میکرد گفت: من خوشحالم که ترا میبینم ولی شما جوانها، ما پدر و مادرها را درک نمیکنید. ببین پسر! تو میتوانی به دنبال همان هدفی باشی که به آن باور داری اما باید به ما نیز فکر کنی. این باور او بود و بدین صورت مرا بدانچه اعتقاد داشتم ترغیب میکرد. هر چند میدانست که راه دراز است و خطر در کمین.

کسانی که برای دیدنم آمده بودند، بعد از چند ساعتی ما را تنها گذاشتند. بعد از چند شب بی خوابی و خبر تیر بارانها و بازگو کردن آنچه به ما گذشته بود، احساس کردم خسته ام و به استراحت نیاز دارم. بالشی زیر دست تیر خورده ام گذاشتم، به خواب رفتم. نزدیکی های غروب بود که یکی از دوستان صمیمیم به دیدن من آمد، او از اوضاع همه شهرهای کردستان و به خصوص سنندج با خبر بود. در مورد نقش عوامل رژیم در کردستان صحبت میکردیم. او اشاره کرد که خانواده کسانی که شهید شده اند، عوامل مفتی زاده را که برای تسلیت به دیدارشان میروند در مجلس ترحیم راه نمیدهند، روز به روز این مزدوران بیشتر در تنگنا قرار میگیرند. دوستم می گفت: رژیم از این افراد تا آنجا استفاده میکند تا جای پایش محکم بشود،

در واقع عوامل مفتی زاده اهمیتی برای جمهوری اسلامی ندارند. همانند دستمال کاغذی از آنها استفاده میکنند و سپس دور شان می اندازند. تاریخ هم این نظریه را به اثبات رساند. اینان امروز نه در بارگاه جمهوری اسلامی راهی دارند و نه در میان مردم قدر و حرمتی. او از قتل عام دیگری در شهر پاوه که به تیر باران شدن 7 نفر منجر شده بود، از وارد شدن بیشتر نیروهای سرکوبگر به شهرهای کُردستان صحبت میکرد.



خیابان فردوسی سنندج

در این اثنا بود که صدای جمعیتی که در مسیر خیابان فردوسی در حال تظاهرات بودند، شنیدیم. فاصله خانه ما تا خیابان فردوسی چند صد متری بیشتر نبود. بلافاصله به پشت بام خانه رفتیم، آنجا می شد تظاهر کننده گان را دید. جمعیت درست روی پل خیابان فردوسی بودند که صدای رگبار گلوله های سلاحهای خودکار شنیده میشد. صف تظاهر کنندگان توسط شلیک های حامیان جهل به هم خورد و شرکت کنندگان به محلات اطراف از جمله به طرف پل ملاویسی، " کوچی ره زان " و محله " آقا زمان " پراکنده شدند تا از تعرض و دستگیری پاسداران در امان بمانند. ماشین های سپاه، وحشیانه تظاهر کننده گان را تعقیب میکردند. بخشی از آنها از روی رودخانه ای که به تازگی رویش را پوشانده بودند فرار میکردند. درست در مقابل خانه ما که مشغول ساختن آن بودیم به طرف جوانان تیر اندازی کردند. یک نفر از جوانان محله " آغه زه مان " را بنام " منصور علاقمند بهرامی " مورد اصابت گلوله های شان قرار دادند، منصور به زمین افتاده بود، زنی به او نزدیک شد و متوجه شد که تیر به شکمش خورده است. تقاضای کمک کرد، اما مردم از ترس رگ بارهای پی در پی، امکان نزدیک شدن به منصور را نداشتند. در همین هنگام بود که پاسداران سر رسیدند. ما این ماجرا را از پشت بام میدیدیم.

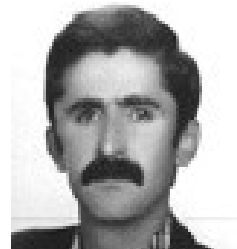


پل خیابان فردوسی سنندج

آنها برای اینکه خاک به چشم مردم بیاشند و بگویند که ما به تظاهر کننده گان تیر اندازی نکرده ایم گفتند که: از این ساختمان تازه ساز به مردم تیر اندازی شده است. (منظور شان خانه ما بود که مشغول ساختن آن بودیم) به محض شنیدن این حرفها پدرم به طرف آنها رفت و از آنها خواست که بیایند و به ساختمان نگاه کنند. گفت : اینجا خانه من است! با وجود اینکه پدرم میدانست که با آمدن شان ممکن بود دوباره برای من مشکلی ایجاد شود، آنقدر خشمگین و عصبانی بود، به این مسئله، یعنی به دام افتادن دوباره من، توجهی نداشت.

با شنیدن صحبتهای پدرم و اظهارات بی پایه پاسداران، دوستم به فکر دور شدن از آن منطقه افتاد، و اینکه چگونه میبایست خود را نجات دهد؟! واضح بود در صورت آمدن شان به خانه ما، او هم به خطر میافتاد زیرا او نیز تا حدودی شناخته شده بود. بلافاصله از دیوار کوتاهی که بین خانه ما و همسایه بود، پرید و از آنجا خودش را از کوچه پس کوچه های شهر به محل امنی رسانده بود. پاسداران دیدند که قضیه را نمیتوانند به کسی نسبت دهند و هوا کم کم رو به تاریکی میرفت و البته جرأت ماندن هم نداشتند، با مرکز اورژانس تماس گرفتند. بعد از چند دقیقه دیدیم آمبولانسی رسید و منصور را به با خود بردند. متأسفانه منصور در بیمارستان جان باخت و جنازه اش را به خانواده اش تحویل داده بودند. هوا تقریباً تاریک و پاسداران وحشت زده اتهام اینکه از خانه ما تیر اندازی شده را فراموش کردند و سراسیمه محل را ترک کردند. ما نیز به خانه باز گشتیم. پدر و مادر نگران و در فکر بودند راه چاره ای بیابند. چون خطر هنوز رفع نشده بود و امکان داشت هر آن اتفاق تازه ای روی بدهد، بخصوص شنیده بودند که در مریوان نیز تعدادی از انقلابیون تیر باران شده اند که در واقع من از این ماجرا بی اطلاع بودم. آنها این قتل عام را از من پنهان میکردند زیرا

که سید حسین پیرخضری را میشناختم و او نیز جزو تیر باران شدگان بود. بعد از شام دو باره سر صحبت باز شد و آنوقت بود که متوجه شدم که 9 نفر در مریوان به دستور خلخالی جلاد به اعدام محکوم شده اند. با شنیدن این خبر اشک در چشمانم حلقه زد و یاد خاطره حسین پیرخضری، برادرش احمد و دیگر بچه های مریوان و سنندج را با گریه ای از اعماق قلبم گرامی داشتم. اینجا بود که مادرم گفت: ما از این واقعه اطلاع داشتیم، اما بخاطر علاقه ای که به حسین داشتی، سکوت کردیم و نمی خواستیم ناراحت کنیم. حسین معلم آبادیهای گزان و هاله دره در منطقه سارال و در این اواخر روستای "سه رنژمار" در منطقه مریوان، برای من سمبل یک انسان واقعی و مبارز بود. نفوذ و اعتبارش در میان مردم، عشق به زحمتکشان، مخلص بودن برای طبقه کارگر و زحمتکش از خصوصیات او بود و این مسئله علاقه من را به او صد چندان کرده بود. هرگز فراموش نمیکنم زمانی که او در دانشگاه قبول شده بود با من مشورت کرد که ادامه تحصیل بدهد یا معلم باقی بماند و همزمان میگفت: که نمیتوانم با مردم قطع رابطه کنم، "ترجیح میدهم که به عنوان معلم خدمت بیشتری به جامعه انسانی و کارگر و زحمتکش بنمایم".



حسین پیر خضرائی

شهر حالت حکومت نظامی داشت، رفت و آمد در خیابانها مختص پاسداران اسلام بود که با اتوموبیل ها، وحشتزده، در حرکت بودند. در شهر صدای تیراندازی شنیده میشد. بعد از شام کسی به دیدنم نیامد. در واقع بیرون آمدن از خانه، چندان آسان نبود و ممکن بود مخاطراتی به دنبال داشته باشد. بعد از تیربارانهای فرودگاه وضعیت بخصوصی در سنندج حکمفرما بود. روزها تا قبل از تاریک شدن هوا، اعتراضات مردم و جوانان محلات مختلف در جریان بود.

با همفکری پدر و مادر تصمیم گرفتیم راهی تهران شوم و برای معالجه اقدام کنم. عصب دستم آسیب دیده بود و معالجه جدی را میطلبید. روز بعد

عازم تهران شدم، به منزل یکی از آشنایان که سالها در تهران زندگی کرده بود رفتم. آدرس دکتری را در تهران از او دریافت کردم، با مراجعه به دکتر و انجام معاینه، ایشان به این نتیجه رسید مرا به دکتری که در امور ارتوپدی و اعصاب تخصص داشت، معرفی کند. دکتر متخصص میدانست از سنج آمده ام و خود نیز به جنبش کُرد سمپاتی داشت. در این مورد از من سوالاتی کرد. او مشتاق بود در مورد فرمان حمله خمینی به کُردستان و همچنین عکس العمل مردم بیشتر بداند. من نیز هر آنچه را که میدانستم و دیده و یا شنیده بودم برایش توضیح دادم. بعد از معاینات مختلف به یک مرکز ارتوپدی معرفی شدم که امکاناتی برای مصدومین فراهم میکرد. در اینجا دستگاهی برایم سفارش دادند که میتوانستم با آن دستم را حرکت دهم. هنگامی که در تهران بودم، چند روزی را نزد " شهید رضا ویسی " (30) که از رفقای قدیم بود، سپری کردم و او در کمک به پیشبرد امر معالجه ام مرا یاری داد. در این روزها " کریم نظری " (31) نزد رضا بود. چندین بار همراه کریم نظری برای فیزیوتراپی مراجعه کردم. یک روز روانه اطراف دانشگاه تهران شدم تا اوضاعی که قبلاً در موردش زیاد شنیده بودم به چشم خود ببینم.



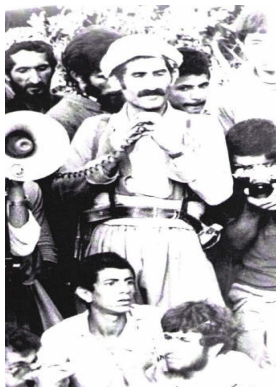
کریم نظری



رضا ویسی

در اطراف دانشگاه تهران جوی دمکراتیک حاکم بود، رژیم هنوز نتوانسته بود گروه‌های سیاسی را سرکوب کند و حاکمیت شوم خود را بر جامعه مستولی کند، جریانات سیاسی هر کدام مکان مخصوص خود را داشتند و سرودهای انقلابی از بلند گو و ضبط صوت کتابفروشی‌ها به گوش میرسید. جریانات تازه ای از چپ و راست هم سربرآورده بودند که من قبلاً آسامیشان را نشنیده بودم، (گروه فرقان و...) جمعیت کُردهای مقیم مرکز هم مانند دیگر گروه‌ها در آنجا مکانی به خود اختصاص داده بود. عکسهای کُردستان به طرز چشمگیری هنوز در دکه های کتاب فروشی نمایان بود. عکسهای نوروز 58 و عکس " لاله حه مه مریوان " با اسلحه اش در میان

عکسها دیده میشد. کودکان کُرد در کنار بمبها و پوکه های خمپاره که مشغول بازی بودند در عکسها دیده میشدند. نوارهای شوان پرور از بلند گوهای دکه های کتابفروشی به گوش میرسید. کتابهای زیادی در دکه ها و کتاب فروشی ها برای خرید وجو داشت که در میان آنها تاریخ کُرد، مبارزات خلق ترکمن، دیگر کتابهای علمی، فلسفی و مارکسیستی دیده میشد و نیز کتابهایی که به کتابهای جلد سفید موسوم بودند. گروه گروه از جوانان در گوشه خیابان ایستاده با همدیگر مشغول بحث بودند. آن فضا، خیابان فرح سنندج و محله آقا زمان (بانکی را که ویران شده بود به نمایشگاه پوسترو کتاب تبدیل کرده بودند) را برایم تداعی میکرد. جوانان سنندج با همدیگر و کسانی که از شهرهای دیگر ایران به آنجا میآمدند بحث میکردند. از آنجا بطرف میدان 24 اسفند راه افتادم. در یک دکه روزنامه فروشی یک نسخه از روزنامه کیهان آنروز را دیدم، تیتراژ درشت آن خیر جان باختن فواد مصطفی سلطانی را چاپ کرده بود. بلافاصله پاهایم سست شد، روزنامه ای خریده و برای آگاه شدن از جزئیات به کنار خیابان رفته مشغول خواندن آن شدم، همزمان با خواندن اشک از چشمانم روان شد. من کاک فواد را شخصاً نمی شناختم اما در مورد او و ابتکارانش در تشکیل اتحادیه دهقانان مریوان برای مقابله با فئودالهای منطقه، شرکت در هیئت نمایندگی خلق کرد، رهبری کوچ تاریخی مردم مریوان و همچنین رهبری سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومه له) (28) و.... شنیده بودم و اینجا بود که احساس کردم مردم کُرد یکی از رهبران را و زحمتکشان کُردستان یکی از دل سوزان خود را از دست داده است.



کاک فواد در بین آوارگان مریوان



کاک فواد

بعد از چند روز وسیله ای را که برای کمک به حرکت در آوردن دستم درست کرده بودند را از مرکز ارتوپدی گرفته به سنندج برگشتم. از مردم شنیدم که رژیم جمهوری اسلامی برای پس دادن جنازهای کسانی که در

فرودگاه تیر بارن شده اند از خانواده های شان مقداری پول دریافت داشته، بدین صورت سبعیت هر چه بیشتر خود را به نمایش گذاشته است. جو شهر نسبت به یکی دو هفته گذشته تغییر قابل توجهی کرده بود. در گوشه و کنار شهر جوانان دست به تظاهرات و جنگ و گریز میزدند و با نیروهای رژیم درگیر میشدند. پرچمدار این حرکات جوانان انقلابی شهر سنج بودند که در تمام محلات شهر با سازمان دادن شبکه ارتباطی و هماهنگی خود، توانستند با ایستادگی و مقاومت بسیار، رژیم را در تنگنا قرار دهند. اعتراضات و مقاومت مردم در برابر اشغالگران هر روز بیشتر از روز پیش گسترش می یافت و رژیم زیر ضرب و فشار مبارزین شهر قرار گرفته بود. این اعتراضات تا آبان ماه 58 هر روزه گسترده تر میشد.

در پائیز سال 58 (آبان ماه) نیروهای سیاسی بر اثر مبارزات مردم شهر های کُردستان توانستند به شهرها برگردند. آن روز برای من فراموش نشدنی است. مردم شهر سنج با روشن کردن چراغ های اتوموبیل های شان خوشحالی خود را از آمدن پیشمرگهای جریانات سیاسی جشن گرفته بودند. صدای بوق اتوموبیل ها از هر طرف به گوش میرسید. جو شهر آن روزها تغییر محسوسی کرده و مردم فرزندان شان را که ماهها بود از آنها دور بودند و به دیار خود باز گشته بودند، مورد استقبال قرار دادند. زنده یاد کمال قطبی از دوستان نزدیک من هم در میان پیشمرگان بود که به شهر باز گشته بود. بعدها از او و رفقای دیگر شنیدم که برای آنها غیر قابل تصور بوده که من آزاد شوم. آنها متقاعد شده بودند که من نیز مثل بچه های مریوان، پاوه و سقز تیر باران شده باشم.

این جو و فضا، وضعیت تازه ای را فراهم کرد. هنوز جریانات سیاسی کاملاً به شهر تسلط نداشتند. افرادی شرور در منطقه میخواستند از این خلاء استفاده کنند و از مردم در راههای ورودی و خروجی شهر اخاذی میکردند. این افراد به کمک مردم و جریانات انقلابی شناسایی شده، کومه له آنها را دستگیر کرده و در دادگاههای مردمی محاکمه کردند.

برای برقراری امنیت در محله ها مردم اقدام به ایجاد نیروهای مسلح نمودند که در آینده این نیرو به ایجاد بنکه های محلات (بنکه ها، محل حفظ امنیت محله، مخصوصاً در شبها، ماقع برگزاری سخنرانی ها، بحثهای آزاد و امداد رسانی بود که از طرف اهالی محل و بخصوص جوانان اداره میشد.) منجر شد. وظایف این بنکه ها با توجه به اولویت احتیاجات در هر

کدام از محلاتی که در آن فعالیت میکردند، بود. در تعدادی از بنک‌ها فراهم کردن شرایط لازم برای ترک اعتیاد در مورد کسانی بود که به این بلای خانمان سوز دچار شده بودند.

در این زمان بود که کومه‌له، سپاه رزگاری را که گروهی از مرتجعین آن را بنیاد نهاده بودند، خلع سلاح کرد.

عوامل مفتی زاده در این دوران ایزوله شده بودند و نه تنها در میان مردم از کمترین وجهه‌ای برخوردار بودند بلکه اکثریت مردم به آنها به دیده‌ی خائن و دشمن مینگریستند.

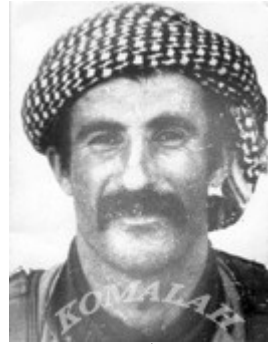
فعالین کارگری در فیض آباد به تشکیل سندیکای کارگران بیکار اقدام نمودند. بوجود آوردن تشکیلات زنان یکی دیگر از اقداماتی بود که در این دوران شکل گرفت.

باز سازی خانه معلمان و شورای دانش آموزی از جمله ابتکارات دیگری بود که میتوان بدان اشاره کرد.

اعتراض مردم شهر و بویژه بازاریان به وجود پاسداران در باشگاه وسط شهر که به باشگاه افسران شهرت داشت، ایجاد شوراهای محلات و هیئت موسس شورای محلات یکی دیگر از تلاشهای مبارزاتی، سیاسی - اجتماعی این مقطع زمانی بود.

اینها و دهها فعالیت دیگر مردم و انقلابیون شهر را فعالانه به خود مشغول کرده بود. من به سهم خود انتظار دارم هر کدام از فعالین و کسانی که در این حوزه‌ها فعال بوده‌اند، در غنی کردن و تکمیل این تاریخ مبارزاتی و چگونگی شکل گرفتن و یا کم و کیف آنها اقدام کنند. من فکر میکنم ثبت و گزارش این گذشته با ارزش، کمک شایانی به نسلهای آینده خواهد کرد.

با توجه به اینکه من در این دوران در منطقه چم شار سنندج با رفقای روستای کیلانه ارتباط داشتم و حوزه فعالیت من در این منطقه بود، به دلیل آنکه رفقای این منطقه در شهر از درجه امنیتی بیشتری برخوردار بودند؛ به کمک تشکیلات کومه‌له در سنندج حوزه‌ای کارگری تشکیل دادیم که مسئولیت آن با ایرج فرزاد بود. اولویت کار ما فعالیت در میان کارگران بود. در این راستا اطلاعیه‌ای بنام هاواری کریکار (فریاد کارگر) انتشار میدادیم و رفقای فعال این حوزه عبارت بودند، از شهید جلال گوپلی کیلانه،



جلال گه ویلی

حبیب الله گه ویلی کیلانه، معروف کیلانه، عباس کیلانه، جلال کیلانه ای، نبی مکتوبی و تعداد دیگری که از بردن نام آنها فعلاً معذورم. برای پیش بردن امور کار تشکیلاتی، از طرف تشکیلات خانه ای را در عباس آباد به ما اختصاص داده شده بود که مواقع لازم به آنجا رفته و به جلسات و بحث و مشورت میپرداختیم. ما در این فکر بودیم که این چهار چوب را گسترش دهیم و در شهر های دیگر کُردستان این فعالیت را از طریق تماس با کارگران بپردازیم و از جمله اتحادیه ها کارگری کُردستان را پایه ریزی کنیم. قرار بود برای پیش برد این امر از تجربه محافل کارگری استفاده کنیم، به عنوان اولین قدم رضا مقدم همراه یکی از کارگران شرکت نفت، در سنندج دیداری به عمل آوردیم. ما آنها را در خانه مخفی دیگری که در شریف آباد داشتیم ملاقات نموده و در مورد فعالیت کارگری و اقداماتی که ما انجام داده بودیم، بحث و تبادل نظر کردیم و قرار بود که آنها نیز تشکل کارگری ما را از طریق نشریات شان به کارگران ایران معرفی کنند.

در روزهای اول جنگ 24 روزه سنندج، طبق قراری که با حوزه کارگری داشتیم عازم عباس آباد بودم که جلسه روتین حوزه را پیش ببریم. از کوچه پس کوچه های آقا زمان گذشته به خیابان سیروس رسیدم. درست در کوچه ای که حمام چینی در آنجا واقع بود، گلوله ای به پایم اصابت کرد. آن روز یک جفت کفش سربازی بپا داشتم. بلافاصله بعد از احساس درد از ناحیه پایم، لنگ لنگان چندین متری دویدم و خود را به " محله یهودیهای سنندج " کوچی موسایه کان " رساندم. آنجا بود که کفشها را از پایم در آوردند که پر از خون شده بود. خوشبختانه تیر به استخوان مچ پایم نخورده بود. در این اثنا اتوموبیل هیئت مؤسس شورای محلات که بدنبال مأموریت بودند از آن کوچه میگذشت. اردشیر نصرالله بیگی یکی از سرنشینان آن بود، آنها با

دیدن من توقف کرده و بلافاصله مرا از کوچه پس کوچه های آن قسمت شهر، به بیمارستان رساندند. بعد از معاینات و عکسبرداری اطمینان حاصل کردیم که خطری آنچنانی مرا تهدید نمیکند. به کمک چند نفر به خانه برگشتم. در آن مدت با کمک گروه امداد محله که زنان انقلابی برای معالجات زخمیها تشکیل داده بودند، تماس گرفته و هر چند روز یکبار پام را پانسمان نموده که روزهای آخر جنگ رو به بهبودی گذاشت.

بهار 59 پیشمرگان و انقلابیون شهر تصمیم گرفتند به خارج شهرها عقب نشینی کرده و فعالیتهای خود را به نحو دیگری پیش ببرند. من همراه آنها از شهر خارج شدم.

در مدتی که در منطقه چم شار ساندج بودیم، رفقای حوزه کارگری در شهر به فعالیت خود ادامه داده و چند بار قبل از چاپ نشریه هاواری کریکار آن را مطالعه و ملاحظات خود را نیز به اطلاع آنها رساندم. یکبار بعلت مسائل امنیتی در شهر، امکان چاپ هاواری کریکار با مشکل روبرو شده بود. ما در انتشارات تشکیلات علنی کومه له در هه لوان (یکی از دهات منطقه) روی کاغذ مومی نوشته را تایپ کرده و به شهر باز گرداندیم که چاپ پخش شود.

سخنی با خانواده جانبازته گان این قتل عام و مردم کرد!

به مادر گرامیم منیر خانم! (مادر احسن و شهریار)
به همه مادران و پدرانی که فرزندان شان در این چنین وضعیتی و یا مشابه آن در زندانهای رژیم فساد و ارتجاع اسلامی به جوخه های اعدام سپرده شدند، یا در میدانهای جنگ بر علیه این جانیان، جان خود را فدای آرمانهای انسانی شان نموده اند، در نهایت تاثیر و تالم به خاطر از دست دادن همه آن عزیزان؛ اطمینان میدهم که صدای شلیک های این جانیان به فرزندان این مردم شریف هنوز گوشهای مان را آزار میدهد. مردم کُرد تنها زمانی آرام میگیرند که این فسیل های جهل و ارتجاع را در برابر دادگاههای مردمی به جواب گوئی ببینند.

جوانان هوشیار و با درایت، در فردائی نه چندان دور خواهند توانست به استناد به این خاطرات و عکسها علیه این بانیان استبداد و سرکوب اسلامی اقامه دعوا کنند و زباله دان تاریخ را برازنده هیبت و ویروسی شان بنمایند و به عمر ننگین بانیان اینهمه فاجعه انسانی خاتمه دهند.

من نه آن زمان و نه امروز که 28 سال از عمر این رژیم میگذرد، قبول نکرده ام که آنها ما را دادگاهی کرده اند. فرمان خمینی فرمان قتل عام ملتی

بود. فرمانش گویاترین سندی است برای اثبات اینکه آنها از پیش تصمیم به قتل گرفته بودند و در مدت یک هفته 58 نفر (34) را به جوخه های آتش سپردند.

من روی کلمه **قتل** تأکید میکنم. این قتل عام سیاسی بود. چرا که اتهام ما سیاسی بود و دلیل سیاسی داشت.

کیفر خواست این مردم در مقابل این جانیان باید چنین محتوایی را در بر گیرد: آخوندی بر مبنای فرمان امامش از قبل تصمیم گرفته بود و می خواست از خلق کُرد زهر چشم بگیرد. باید مردمی که عزم جزم کرده اند برای حقوق پایمال شده شان تلاش کنند، به عقب نشینی وا دارند، سرکوب شان کنند. در این نوع دادگاهها متهم حق ندارد بگوید که تو چرا به کُردستان آمده ای؟ اینجا خانه من است، ما هم ملتی هستیم و حق داریم که بر سرنوشت خودمان حاکم باشیم. اگر اسلحه بدست گرفته ایم برای دفاع از خودمان و مردم بی دفاعی است که قرنهاست برای حقوق سیاسی پایمال شده اش مبارزه کرده است. متهم نمیتواند بگوید که شما با تانگ توپ، ارتش، پاسدار، بسیج و جاش به کُردستان لشکر کشی کرده اید و من حق داشتن اسلحه ای که با آن از مردم و خودم دفاع کنم را ندارم و مرا ضد انقلاب میدانید؟ شما و دار و دسته های آدم کُشتان به کُردستان آمده اید که دمکراسی و آزادی را سرکوب کنید، آمده اید بر تن زنان آزاده این دیار عبا بیوشانید و از حق لباس پوشیدن آزاد محروم شان نمائید، خانه نشین شان کنید و نصف مرد به حساب شان آورید. آمده اید که آزادی را خفه کنید. متهم نمیتواند بگوید که کارگر و زحمتکش کُرد برای تأمین زندگی خود و خانواده اش باید چند ما از سال، خانه و کاشانه اش را ترک کند، آواره شهرهای دیگر بشود؛ به امید اینکه نان بخور و نمیری داشته باشد. متهم نمیتواند بگوید شما به کُردستان حمله کرده اید و هزاران کیلو متر برای سرکوب ما لشکر ها روانه کرده اید! حال ما گناه کار و شما بی گناهید؟! ما را زندان و اعدام میکنید و به تبعید میفرستید! متهم نمیتوانست و کماکان نمیتواند بگوید شما چند روز پیش در پاوه کسانی را اعدام کرده اید که برای حقوق انسانی مردم مبارزه میکردند و به حضور شما در کُردستان معترض بودند. همانگونه که ما هم معترضیم! شما بودید مردم مبارز سنندج را در بهار 58 به خاک و خون کشیدید و به جای جشن نوروز در خانه های شان عزا به ارمغان آوردید! حق ندارد بگوید شما بر مبنای آنچه عوامل تان، آنهایی که شما آنها را خریده اید، آنهایی که نه تنها

مردم بلکه خودشان را به شما فروخته اند و به قول خودشان خودمختاری را در جیب شان گذاشته اند، قضاوت می کنید، تصمیم میگیرید و ما حق دفاع از خود را نداریم! نمی توانست بگوید شما خود باید در جایگاه متهم قرار گیرید زیرا که شما هستید مردم کُرد را به خاک و خون کشیده اید. صندلی اتهام جایگاه امثال شما و همپالگی هایتان است. این شما هستید که جنایت مرتکب شده اید، نه من که برای حقوق پایمال شده مردم به هر شیوه ممکن مبارزه میکنیم! اینها و صد ها سوال دیگر را نیز میشد در مقابل شان قرار داد که موضوع کیفر خواست مردم کرد است.

احسن و جمیل میتوانستند از خود دفاع کنند و بگویند سازمان ما و سازمانهای چپ کُردی از زحمتکشان منطقه خور خوره دفاع کرده ایم و شما نیستید که از صاحبان زمین دفاع میکنید. شهریار میتوانست از آمدنش به ملاقات نزد احسن بگوید. عطا و دوستانش خود را در تضاد با اسلام ناب محمدی حکومت اسلامی میدیدند، میتوانستند بگویند ما هدف مان تقویت جنبش مردم ستمدیده ای است که در مقابل بی عدالت های اجتماعی قد علم کرده اند. درویش عیسی اگر اجازه داشت میگفت که میخواهید مرا بخرید. به مردم خیانت کنم، به مردم پشت کنم. من این جنایت را مرتکب نشده ام که به من تحمیل میکنید! مظفر میتوانست توضیح دهد او را به جرمی که مرتکب نشده است، متهم میکنند. همه آنها میبایست از حق داشتن وکیل بر خوردار شوند که نشدند. بگویند که این دادگاه را به رسمیت نمیشناسند. آنها حق داشتند که به دفاع از مبارزات ملت شان زبان باز کنند و بگویند که ما هم همانند ملت های دیگر این جهان پهناور می خواهیم از حق تعیین سرنوشت خودمان برخوردار باشیم و همه این حقوق را از آنها و هزاران نفر دیگر سلب کردید.

در اینجا لازم میبینم پیشنهاد کنم که هنرمندان و مخصوصاً مجسمه سازان کُرد در فکر باشند در فردای بیرون راندن این جانیان، بجای مجسمه ای که در میدان آزادی (اقبال سابق) سنندج دستهایش را رو به آسمان گرفته و نشان از تحقیر و یأس و سر خوردگی انسان دارد و از طرفی یاد آور حاکمیت این اشغالگران است، بعنوان گرامیداشت یاد عزیزانی که در فرودگاه سنندج تیر باران شده اند، مجسمه یا مجسمه هایی طراحی کنند که شایسته یاد این گرامیداشت باشد و از طرفی نشان از صلح دوستی و آزادگی مردم مبارز کُرد داشته باشد. نباید اجازه داد جهانیان و بویژه مردم ایران

فراموش کنند که مردم این سرزمین بخاطر خواست های دموکراتیک و حق طلبانه خود چه ناملایماتی را تحمل کرده اند و چگونه از طرف حکومت های وقت قتل عام شده اند.

در خاتمه از تمام دوستان و کسانی که مرا در نوشتن این خاطرات تشویق کرده و یاری داده اند، از پیش سپاسگزارم. از کسانی هم که تا کنون در این امر با یادآوری نارسائی ها مرا یاری داده اند، نهایت قدردانی را دارم. در این راستا مخصوصاً از دوستانم صابر شیخ الاسلامی و کاک رسول محمدی قدردانی میکنم.

زیر نویس

(1) - امل: امام موسی صدر در سال 1974 از ایران به لبنان میرود و در آنجا جنبش حرکت محرومین که به امل مشهور است را پایه گذاری میکند. (امل در واقع شاخه نظامی این حرکت است) در هنگام پایه گذاری امل شیخ حسن نصرالله که امروز رهبر حزب الله لبنان است جوانی بود که با این فکر پرورش یافت. سال 1978 امام موسی صدر به لیبی رفت و از آن تاریخ بعد از او خبری نیست و ممکن است که بعنوان امام غایب روزی ظهور کند. بعد از او نبی برّی به رهبری امل گماشته شد که نه قدرت امام موسی صدر را داشت و نه از خمینی میانه خوبی داشت. اما در سال 82 میلادی حزب الله پایه گذاری شد و شیخ حسن نصرالله به عنوان رهبر این گروه شناخته شد. در ادامه خود در لبنان جمهوری اسلامی را اعلام کرد، اما با توجه به شرایط لبنان از این خواست چشم پوشی کرد.

(2) - جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب: این ارگان به ابتکار فعالین کومه له پایه گذاری شد و عملاً سازمانهای پیرو خط 3 در آن فعال بودند. ستون فقرات این ارگان صدیق کمانگیر، شعیب ذکریایی، ایوب نبوی و حسین پیرخضری بودند. مظفر محمدی، جمیل مردوخی، ناصح مردوخ و..... و این ارگان به عنوان ائتلاف چپ با جهتگیری دفاع از حقوق زحمتکشان و مقابله با جریانات مذهبی مرتجع در شهر سنندج شناخته شده بود. مردم برای حل مشکلات اجتماعی به آنجا مراجعه میکردند. حزب دمکرات کردستان ایران و سازمان چریکهای فدائی خلق در ترکیب جمعیت نبودند و برای خود مستقل عمل میکردند. البته شرح و گزارش این جمعیت در این مختصر نمیگنجد و لازم است در جای خود مفصلاً به آن پرداخته شود.

(3) - سیاه جامگان: افراد این گروه پاسدار بودند که لباس یونیفرم تماماً سیاه به تن داشتند و مردم آنها را سیاه جامگان می نامیدند و یا خود این اسم را انتخاب کرده بودند.

(4) - زاوه رود: منطقه ای در جنوب و جنوب غربی شهر سنندج که مردمش عمدتاً به باغ داری اشتغال دارند و اکثریت اهالی آن کارگر فصلی میباشند که به عنوان کارگران مهاجر به شهرهای بزرگ میروند تا شاید کارهای موقتی دست و پا کنند.

(5) - حسین: بطور مختصر من در سال 1353 دوران خدمت سربازیم را 3 ماه در لشکرک تهران و دوره سه ماهه تخصصی را در اصفهان و 18 ماه بعد را در سنندج طی کردم. در پادگان لشکر 28 سنندج با یک سرباز که از اهالی تبریز و در گروهان توپخانه ضد هوایی باهم خدمت میکردیم، آشنا شدم. بعد از مدتی رفقاتمان نزدیک تر شد و به همدیگر اعتماد کردیم. او در تبریز شاگرد کفّاش بود و معترض به این مناسبات ناعادلانه. او در رابطه با زندگی خود داستانی نوشته بود که دستنویس آنرا به من داد که بخوانم و من نیز ملاحظات خود را بر آن نوشتم. حسین روزی که سرباز پاسدار خانه بود به افسر نگهبان تیر اندازی کرده بود که موفق نشده بود او را از پای در آورد. او را دستگیر کرده و زندانی نموده بودند. در زندان پاسدار خانه او را نگاه داشته بودند که در آنجا خود زنی کرده بود. او را به همین بیمارستان آوردند. اینجا تا سلامت کامل او نگاه داشته و سپس به زندان شهربانی سنندج داده بودند. او تا قیام در زندان

برسر میبرد. زمانی که رژیم شاه سر نگون شد و زندانیان سنندج بر علیه مأمورین زندان شورش نمودند و درهای زندانها شکسته شده بود، او تنها چند روزی از زندانی اش باقی مانده بود. حسین از فرصت استفاده کرده دو اسلحه کمری را بیرون آورده و در نزدیکی زندان خاک میکند و دو باره به زندان باز میگردد. بعد از آزادی، او به دیدن من آمد و برای پیدا کردن تپانچه ها با کمال قطبی و منصور فرزاد به اطراف زندان رفتیم، اما آنرا پیدا نکردیم. او چند روزی نزد ما بود و در این دورانی که در سنندج ماند، در گروه های دفاع از شهر با جمعیت همکاری میکرد. بعد از فرمان خمینی متأسفانه رابطه ما قطع شد و دیگر از او اطلاعی نداشتیم.

(6) - اشرف رحیمی ملکشان: از رفقای منطقه چم شار سنندج بود که قبل از قیام با همدیگر در ارتباط تشکیلاتی بودیم. بعد از جنبش دوم به صفوف پیشمرگان کومه له پیوست و بعداً به عنوان فرمانده سیاسی گردان انتخاب شد. تاریخ جان باختن 21/11/1364 - محل جان باختن روستای " برنجان " بانه در اثر خمپاره باران روستا توسط رژیم جمهوری اسلامی.

(7) - کیلاننه: یکی از دهات اطراف سنندج که حوزه فعالیت یکی از رهبران کومه له (ساعد و طندوست) بود. او سالها در ارتباط با کارگران و زحمتکشان منطقه توانست تعدادی از انقلابیون را جذب کومه له کند. حبیب الله، شهید جلال و معروف گه ویلی و.... از جمله این افراد بودند که من نیز در ارتباط با آنها بودم. جلال گویلی (جه لال کیلاننه): تاریخ جان باختن 22/04/1359 - محل جان باختن روستای کیلاننه در اطراف سنندج « مقابله با یورش رژیم ج-ا.

(8) - محله بان شیخان: یکی از محلات شهر سنندج که تقریباً در غرب شهر واقع بود و تعدادی از رفقای که به کومه له پیوستند قبلاً خود را بعنوان راه زحمتکشان سازمان داده بودند، اکثراً از این محله بودند شهید علی گلچینی، یدالله گل چینی وریا ناظری و....

(9) - هنگامی که از زندان آزاد شدم مادرم گفت که من یکی از اقوام احسن را میشناختم و جریان اسیر شدن و زندانی بودن احسن را به او اطلاع دادم.

(10) - باغچه له: یکی از دهات بین دیواندره و بیجار که در آنجا مالکین بهترین زمینهای خالصه (بهترین زمینهای دهات که در اصلاحات ارضی به مالکین داده میشد) را به خود اختصاص داده بودند و بعد از قیام مردم خواهان تقسیم زمینهای خالصه بودند و برای این امر به جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب سنندج مراجعه کردند.

(11) - فرمان حمله خمینی به سنندج:

بدون فوت وقت به سنندج بروید. کلیه نیروها و قوای نظامی توجه فرمایند .. الساعة خبر رسید که در سنندج ، ارتشی ها و سازمانهای آنان را محاصره کرده اند و اگر تانیم ساعت دیگر کمک نرسند ، اسلحه ها را می برند و از مسجد سنندج بما خبر داده اند که حزب دمکرات ، زندهای ما را به گروگان برده اند. اکیداً به کلیه قوای انتظامی دستوری دهم که به پادگانهای مراکز ابلاغ کنند که به قدر کافی بطرف سنندج حرکت کنند و با شدت اشرا را سرکوب نمایند . پاسداران انقلاب درهر محلی هستند به مقدار کافی بطرف سنندج و تمام کردستان با پل هوایی بسیج شوند و باتمام شدت اشرا را سرکوب نمایند. تاخیر و لو بقدر یک ساعت تخلف از وظیفه و بشدت تعقیب میشود از ملت ایران میخواهم که مراقب باشند هر يك از مامورن تخلف کردند فورا اطلاع دهند . من انتظار دارم که تانیم . ساعت دیگر از قوای انتظامی بمن خبر بسیج عمومی برسد .

*«والسلام روح اله موسوی الخمينی 28 مردادماه 1358

- روزنامه کیهان 29 مرداد ماه 1358 ص. 3

*این فرمان توسط مقامات مسئول که عوامل رژیم در کردستان بودند و خبر گزاری ها در کردستان تکذیب شد. اما فرمان خمینی به قوت خود باقی بود و برای اجرای این فرمان، خلخال جلال مأمور گردید که به پاوه

،مریوان ،سقز ،سنندج و... برود و فرمان اعدام دهها نفر را تأیید کند و به جوخه اعدام سپرده شوند.

(12) - شورای شهر سنندج: به همت مردم و دخالت جریانهای سیاسی مردم شهر اقدام به انتخاباتی نمودند که 11 نفر اول را برای شورای شهر انتخاب شدند. بقیه از اعضا عل البدل میباشد.

فواد	روحانی - 1	14400	رای
جبار	آریانژاد - 2	14234	"
هادی	مرادی - 3	12718	"
یوسف	اردلان - 4	12230	"
ابراهیم	شاغیبی - 5	11880	"
ملا محمود	آهنگر - 6	11817	"
احمد	خلیقی - 7	11707	"
8 - عمادسید زاهدی		11551	"
فریده	قریشی - 9	11310	"
ارسلان	پور قباد - 10	11119	"
معروف	شبللی - 11	11078	"
خلیل	حواری نسب - 12	10564	"
هادی	شمس - 13	10560	"
	یونسی " - 14	9881	"
صدرا	مرادی - 15	9713	"
خلیل	یوسف زمانی - 16	9663	"
عبدالله	بابان - 17	8385	"
مهدی	فاطمی - 18	7515	"
باقر	نبوی - 19	7069	"
محمد	مائی - 20	6666	"
جلیل	معین افشار - 21	7966	"
عباس	کریمی - 22	5973	"

منبع - دفترچه " جنگ خونین سنندج و دستاورد های آن، شورای شهر " دفتر هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق سنندج باز تکثیر: سازمان فدائیان کمونیست آلمان

(13) - طیب روح الهی: (عباس خان) از رفقای قدیمی کومه له و از فعالین با سابقه که توسط جمهوری اسلامی در تهران دستگیر و اعدام شد.

(14) - خالد بابا حاجیان و نوروز گنجی در آبادی " قزل بلاغ" معلم بودند و قبل از قیام در مبارزه بر ضد مالکین از جمله با یدالله خان قزل بلاغ درگیر شدند و این حرکت در منطقه پیچید و آنها بعنوان افراد ضد فئودال و مدافع زحمتکشان شناخته شده بودند.

خالد باباجاجیان در سال 61 دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه های فراوان ج-ا او را اعدام کرد. شهرت مقاومت خالد به داستانها تبدیل شده بود. خالد باباجاجیان، تاریخ جان باختن آبان ماه 1361 - محل جان باختن سنندج « اعدام در زندان»

(15) - نوروز گنجی: (فایق): تاریخ جان باختن بیست و چهارم تیر ماه 1359 - محل جان باختن روانسر « عملیات تصرف مقر سپاه پاسداران.

(16) - تکش بیکس: از معلمین منطقه گه لواغی تکش بیکس (مسته فا): تاریخ جانباختن 25/10/1364 - محل جانباختن منطقه "سارال" سنندج « درگیری با رژیم .

(17) - کمال قطبی: از رفقای قدیمی کومه له و تا سال 1368 در صف پیشمرگان کومه له بود. برای معالجه به آلمان رفت و در آنجا بعلت مریضی 14-8-1368 در گذشت.

(18) - ناصح مردوخ: از فعالین با سابقه و فعال جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در سنندج و پ- کومه له در اردوگاه بوتی در کردستان عراق، همراه تعداد دیگری از پ-م کومه له جانباخت.

(19) - علی ثباتیان: یکی از کارگران لوله کش شهر سنندج بود که با تشکیلات کومه له در ارتباط بود، بعد از جنگ بهار 58 به تهران رفت و در آنجا به صورت مخفی کار و زندگی میکرد و بعداً به کردستان بازگشت. بعد از ماجعت به سنندج به صفوف پیشمرگان کومه له پیوست که بعدها جان خود را در راه آرمانش فدا کرد. علی ثباتیان: تاریخ جانباختن

31/01/1362 – محل جانباختن روستای " تاز ئاوا" در اطراف سنندج »
عملیات تصرفیکی از پایگاههای نظامی رژیم.

(20) - حاجی عبدالحمید: از هواداران احمد مفتی زاده و اهل آبادی کیلانه بود. بعد از به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی، با عوامل رژیم همکاری میکرد.

(21) آبادی نه وه ره: در 18 کیلومتری شهر سنندج واقع است، در سالهای فعالیت کومه له تعداد زیادی از هواداران کومه له در این روستا دستگیر و به زندان محکوم شدند. عده زیادی هم به صف پ-م کومه له پیوستند که اکثریت آنها در راه آرمانهای انقلابی جانباختند. اسامی آنها به ترتیب زیر است.

1. اسد محمدی
2. یدالله محمدی
3. علی نه وه ره
4. صبری دوست کامی
5. امید محمدی
6. سلاح احمدی
7. لطف الله احمدی
8. فخره الدین رحمتی
9. علاالدین رحمتی
10. هادی کا که خانی)
11. عزیز گزانی (عزیز که میز)



(22) - کیلانیه: هنگام وارد شدن پاسداران به آبادی کیلانیه رفقای آشنای من هر کدام به شیوه ای خود را از دسترس پاسداران در امان نگاه داشته بودند. از جمله معروف گویلی و شهید جلال گویلی و... جزو این گروه بودند.

(23) کانی مشککان: یکی از دهات اطراف سنندج

(24) - عباس کرسی: یکی از کارگران جوشکار سنندج و اهل آبادی کرسی بود که بعداً در جنگ 24 روزه سنندج جان باخت. او با کمال قطبی از فعالین کومه له در ارتباط بود.

(25) فخره الدین رحمتی: - یکی از پ - م کومه له که در تاریخ 8-19-1360 بوسیله عوامل رژیم در آبادی نوره در چند کیلومتری شهر سنندج بعد از مقاومت دو روزه و کشتن تعدادی زیاد از جاشها و پاسداران، بخاطر اینکه زنده بدست نیروهای اسلامی نیفتد، خود را کشت. پاسداران و جاشهای اسلام برادر او علا الدین رحمتی را که هنوز 13 سال نداشت به بهانه اینکه فخره چندین تن از جاشها را کشته، در کنار درختی قرار داده و او را اعدام میکنند. در این رابطه بی مناسبت نیست شعری را که بعد از جانباختن فخره، برای او سروده اند به خوانندگان تقدیم کنم.

نه وه ره ده وری هه مو گیراوه
پاشه خۆر هه ل ده که وی و تاساوه
لاوه کانی نه وه ره پشت ئه ستور
دوژمنه خوی له قور هه لکیشاوه
شیره لاویک به تاق و ته نیا
روبه روی دوژمنی گهل وه ستاوه
دوژمنی زار و زه بون لورانی
وه ره ده وری و به رت گیراوه
هه روه کو شیر ی ژیان گرمانی
دلنیا بن که خه یالتان خاوه
بیری من زاله منم سه ر ده که وم
ئیوه نوزه ربه ی کوتکی کاوه

فه خره پاش ئه وه ی 24 سه عات تی هه ل چو
داخه که م گوئله بنی هیناوه
هاته ده ر فه خره وتی : خه لکینه
فیشه کی خومه له خوم داوه
نه وه ره مات و مه لول و بی ده نگ
هه ر وه کو سووره گوئی ژاکاوه
جا هه وال هاته زمان و پی وت
ئه وه ده بوچی له خوتت داوه
ده س هه ل کیشه له خوینی سوورم
بگره ئه و په رچه مه دامان ناوه
کومه له خاونی ئه و ئالایه
ئه رته شی سووره هه لی هیناوه
نه وه ره هه سته وه ره پروانه
ئاویه ر زه رده خه نه ی لی داوه

26- عبدالله یاره : یکی همکاران مفتی زاده بود. با توجه به اینکه خانواده ام کسی را نمی شناختند، با او که با دای ام هم محله ای بودند تماس میگیرند و از او میخواهند که سراغ مرا بگیرد. او در باند فرودگاه به نزد من آمد و پیامشان را به من رساند.

27 - شاطر ممد: از هواداران رژیم ج-ا بود که با آخوند صفدری همکاری میکرد. او شاطر نانوا خانه بود و سالها بود که در سنندج زندگی میکرد .

28- کومه له: سازمان انقلابی زحمتکشان کُردستان ایران (کومه له): در این نوشته منظور من قبل از تشکیل حکا میباشد.

29- کمیته انقلابی حزب دمکرات : این جریان از حزب دمکرات کُردستان ایران جدا شدند و در سالهای 46 و 47 برای ادامه مبارزه شان به کُردستان ایران بازگشتند. از جمله فعالین این تشکل، سلیمان معینی، اسماعیل شریف زاده ، ملا آواره (احمد شه لماشی) و..... بودند.

30- رضا ویسی: فازغ التحصیل رشته اقتصاد دانشگاه تهران و در ارتباط با فعالین کومه له بود، بعد از جنگ خونین در اردیبهشت 59 به

صفوف پیشمرگان کومه له پیوست. سال 1359 در آبادی " که لاتی " در درگیری با ج- ا شهید شد.

31- کریم نظری (عباس): از رفقای قدیمی و پیشمرگ کومه له، سال 58 همراه تعدادی دیگر از رفقای کومه له در مریوان دستگیر شد. سال 1383 در سوئد بر اثر ابتلا به سرطان جان باخت.

32- علی گلچینی: (سه لاهه ره ش) تاریخ جان باختن سوم آذر ماه 1359 - محل جان باختن "ده ل و ده له مه رز" در منطقه اورامان » درگیری با افراد سپاه رز گاری.

33- ایوب نبوی - از رفقای قدیمی کومه له ، مورد اعتماد مردم سنندج و از رهبران محبوب در صفوف پیشمرگان.

34- اعدام شد گانی که در شهرهای کُردستان در این فرمان از طرف خلخالی تیر بارن شدند مجموعاً 58 نفر بودند، اسامی آنها به شرح زیر است که در روزنامه های ج - ا درج شده است.

اعدام 11 نفر از غیر نظامیان شهر پاره است که در ساعت 2 و 40 دقیقه بامداد 28 مرداد ماه 58 در زندان دیزل آباد کرمانشاه به اسامی:

1. عبدالله نوری
2. هوشنگ عزیزی
3. محمد محمودی
4. یداله محمودی
5. حسین شیبانی
6. هرمز گرجی بیانی
7. مظفر فتاحی
8. محمد عزتی
9. محمد عزیزی
10. اذرنوش مهدویان
11. اصغر بهبودی



قتل عام در پاوه به فرمان خمینی

بامداد روز 29. 5. 58 یار دیگر 7 تن از مردان شهر پاوه بدون محاکمه در محوطه زندان دیزل آباد به نامهای:

1. حاجی افراسیاب
2. عبدالوهاب ملك شاهى
3. عمادالدین ناصرى
4. عبدالکریم کریمی
5. محمد نقشبندی
6. عزیز مراد
7. مراد ذوالفقاری

تیر باران شدند. * 14 - روزنامه کیهان 30 مردادماه 1358 ص.ص. 1 و 3
(21 اوت 1979)

تیر باران 9 نفر در شهر مریوان

بنابه گزارش خبرگزاری های داخلی و خارجی که در *17 - روزنامه های کیهان و اطلاعات 4 شهریور 58 هم چاپ شده است ساعت 18 و 30 دقیقه روز 3 شهریور ماه 1358 - یک روز بعد از عید رمضان - 9 نفر دیگر در شهر مریوان تیرباران شدند و نمایندگان دولت جمهوری اسلامی تهران برای تحویل این شهدای کرد به خانواده‌هایشان به اتهام خائن و وطن فروش ، خواستار پول و هدیه شدند . اسامی اعدام شده گان مریوان عبارتند از:

1. حسین مصطفی سلطانی
2. امین مصطفی سلطانی
3. احمد پیرخضری (کارمند بیمارستان)
4. حسین پیرخضری (معلم)
5. فایق عزیزی (عضو شورای شهر مریوان)
6. علی داستان (پیشمرگ)
7. بهمن اخضری (پزشک و فیلمبردار)
8. جلال نسیمی
9. احمد قادرزاده اهل روستای دره تفی

در همین روز روحانی مشهور شهر مریوان آقای شیخ الاسلامی از مریوان و جمعی دیگر از مردان کُردستان به استان خراسان تبعید گردیدند.

نفر از تیرباران شده گان شهر سنندج که روز 5 شهریور ماه 1358 ساعت 5 بعد از ظهر به 11 فرمان خلخال نماینده خمینی ، در حالی که 2تن از آنها به شدت مجروح هستند ، به اجرا درآمد

اسامی آنها عبارتند از

1. مظفر نیازمند
2. سیروس منوچهری
3. عیسی پیرولی
4. ناصر سلیمی
5. عبدالله فولادی
6. احسن ناهید
7. شهریار ناهید
8. اصغر مبصری
9. مظفر رحیمی

10. جمیل یخچالی

11. عطااله زندی

عکسها در روزنامه های داخلی و خارجی انعکاس وسیعی داشت.

تیرباران 20 نفر در شهر سقز

اسامی 20 نفر از اعدام شده گان شهر سقز 7 صبح روز 6.6.1358 (29)

، (اوت) 1979

1. احمد سعیدی
2. قادر بهار
3. محمد بابامیری
4. رسول امینی
5. ناجی خورشیدی
6. کریم رضائی
7. انور اردلان
8. سیف اله فیضی
9. علی فخرایی
10. عبدالله بهرامی
11. سیدحسن احدی
12. محمد درویش نقره‌ای
13. کریم شیرینی
14. ابوبکر حمیدی
15. احمد مقدم
16. جلیل جمالزاده
17. کشی زاده
18. محمد غفاری
19. طاهر خطیبی
20. ناصر حدادی

برای تکمیل این نوشته از

(جنگ سه ماهه در کردستان 27 مردادماه - 26 ابان ماه 1358)

از نوشته آقای منصور بلوری استفاده نموده ام.

